



سهبت

تاریک
خانه‌ها

مجموعه
داستان

آرمیک ثمرخواه



نشر نوگام

خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «[سمت تاریک خانه‌ها](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

سمتِ تاریکِ خانه‌ها

مجموعه داستان

آرمیک ثمرخواه



نشرنوگام



نشر نوگام

عنوان: سمت تاریک خانه‌ها

نویسنده: آرمیک ثمرخواه

موضوع: مجموعه داستان کوتاه فارسی

ویراستار: بهرام مرادی

ناشر: نوگام

چاپ اول: دی ۱۴۰۰ (دسامبر ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۹-۳

طراح جلد: فرشید قربانپور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

- خون‌مردگی ۵
- همه‌ی چیزهای رفته ۱۱
- سمت تاریک خانه‌ها ۲۷
- ملافه‌ها و سایه‌ها ۳۷
- ما هنوزم یه راز داریم ۴۵
- آوازهای غمناک ۵۳
- همیشه همین بودی ۶۲
- استخر و دوچرخه‌ها ۷۲
- دوایرِ درد ۸۱
- شمعدانی ۹۳
- درخشش ۱۰۰
- اگر شیر را با برنج قاطی کنی ۱۰۹
- حمید ۱۱۸
- برهوت ۱۲۳
- زمستان ۱۳۲
- نفرِ دوِست و چهلَم ۱۴۰

■ خون‌مردگی

از سرما می‌لرزم و سمتِ چپ سرم به شدت تیر می‌کشد. افتاده‌ام روی تخت و جز حوله‌ی سرد و نمناکی که پیچیده شده دورِ کمرم چیزی تنم نیست. دستِ چپم زیرِ تنم مانده و خواب رفته. چرا این‌طوری خوابیده‌ام؟ نمی‌دانم از سردرد بیدار شده‌ام یا از سرما.

به‌سختی می‌نشینم. دستِ چپم لمس شده و تقریباً نمی‌شود تکانش داد. دستِ راستم را لای موهام می‌برم. انگشت‌هام که به زخم می‌رسد درد را با هوا از سینه‌ام بیرون می‌دهم. موهام خیس و سرد است. دستم را نگاه می‌کنم. نوکِ انگشت‌هام خونابه‌ی کم‌رنگی ماسیده. چرا چیزی یادم نمی‌آید؟ حوله را می‌اندازم و پتورا دورِ تنم می‌پیچم. هنوز می‌لرزم. نگاهی به دوروبرم می‌کنم. کنارِ درِ اتاق، یک لنگه پوتینِ گلی افتاده. گل‌ها هنوز خیس است. شاید دزد آمده و کفش هم مال اوست؛ درگیر شده‌ایم و سرم لابد به جایی خورده یا شاید چیزی را توی سرم کوبیده.

کمی که بدنم گرم می‌شود، بلند می‌شوم و به‌سمتِ کفش می‌روم. ردِ گل را می‌بینم که تا دمِ درِ خانه ادامه دارد. می‌روم توی هال. لنگه‌ی دیگرِ پوتین آن وسط رها

شده. چند تکه لباس هم نزدیکش افتاده. دورتادورِ هال را برانداز می‌کنم. چشمم به درِ نیمه‌بازِ حمام می‌افتد. حتماً رفته بوده‌ام حمام. شاید آن‌جا لیز خورده‌ام و سرم به جایی خورده. آره، این‌ها لباس‌های خودم است. یک آن تصویری از ذهنم می‌گذرد: خیس کنارِ تختم ایستاده بودم. سرم گیج رفت. نشستم لبه‌ی تخت و چشمم سیاهی رفت. دیگر چیزی یادم نیست.

توی حمام را نگاه می‌کنم. چیز خاصی نمی‌بینم. می‌آیم بیرون و خم می‌شوم که لباس‌ها را بردارم. سرم تیر می‌کشد. از درد معجالی می‌شوم و همان‌طور خمیده می‌مانم. باز تصویری توی ذهنم جرقه می‌زند: چیزی داشت به طرفِ صورتم می‌آمد. تکیه می‌دهم به دیوار. نمی‌توانم سرِ پا بند شوم. آرام‌پشتم را روی دیوار لیز می‌دهم و می‌نشینم روی زمین. تصویرِ توی ذهنم واضح‌تر می‌شود: چیزی که داشت به سمت صورتم می‌آمد شبیه چوب‌اسکی بود. انتهایش توی دست کسی بود. خورد توی شقیقه‌ام. از درد دندان‌هام به هم فشرده شد و صورتم توی هم رفت. آستینش را می‌بینم. آبی است، آبی روشن. دستِ یک دختر است انگار. پیراهنش را می‌بینم که تا وسط‌ها باز است، اما صورتش پیدا نیست. شلوارم را که روی زمین افتاده نگاه می‌کنم. آن هم مثلِ پوتین‌ها گلی است. پس پوتین‌ها هم مال خودم است. باز به ردِ گل که تا دم در رفته نگاه می‌کنم. دختر می‌خواست فرار کند و من سرم تیر می‌کشید؛ اما دردم خیلی زود محو شد. پشتش به من بود. چنگ انداختم توی موهای مشکی بلندش. فکر کنم داشت جیغ می‌کشید. محکم کشیدمش عقب. به پشت افتاد روی زمین.

کنارِ دیوار دراز می‌کشم، نزدیکِ درِ حمام. صدای چک‌چک آب می‌آید. صورتمش

را می‌بینم. چی بود اسمش؟ پریسا؟ دو هفته پیش دیده بودمش. شاید هم دو ماه پیش. فضایی نیمه‌تاریک بود؛ کافه‌ای شاید. میز کناری من نشسته بودند. لحظه‌ای که نگاهمان به هم افتاد سرش را کمی به کنار برگردانده بود و داشت دودسیگار را از گوشه‌ی دهانش بیرون می‌داد تا دود توی صورتِ دوستش نرود. چشم‌های درشتش مثل موهاش سیاه بود. چشمکی زد. لبخندی زد و نگاهش را از من برگرداند. دوستش که چند لحظه بلند شد تکه کاغذ را دادم دست پریناز. آره، آره، پریسا نبود، پریناز بود. کاغذ را گرفت، بی‌آنکه چیزی بگوید. چند روز بعد همان‌جا قرار گذاشتیم؛ و باز هفته‌ی بعدش.

حمام هنوز بخار دارد و بوی حمام می‌زند توی دماغم. نور لامپ حمام مثل سوزن می‌رود توی چشمم. لبه‌های پیراهنش را گرفتم و بقیه‌ی دکمه‌هاش را هم تا پایین پاره کردم. نور آفتاب روی پوست تنش می‌رقصید. انگار روی تنش گردِ طلا پاشیده بودند. من همیشه در برابر زیبایی ضعیف بوده‌ام. دفعه‌ی سوم می‌خواستم باهاش توی خانه قرار بگذارم. قبول نکرد. دفعه‌های بعدی هم اصرار کردم، اما مدام بهانه می‌آورد.

دهانم خشک شده. بلند می‌شوم که کمی آب بخورم. لیوان را می‌گیرم زیر شیر. صدای آب توی لیوان می‌پیچد.

صدای آب می‌آمد. صدای رودخانه است. بهم گفت بیا برویم کوه. قبلاً گفته بود که اهل کوه‌رفتن و اسکی‌بازی است. گفته بود یک‌نفس تا ایستگاه پنج توجال می‌رود. پیش خودم گفتم بالاخره در کوه یک گوشه‌ی خلوتی پیدا می‌شود که دستی به سروتش بکشم. نزدیکِ رودخانه در پناه یک سنگ نشستیم به صحبت

و سیگار. از گلدان‌ها و گل‌هاش حرف زد. از کودی که خودش می‌ساخت با تفاله‌ی چای، پوسته‌ی تخم مرغ و چند تا چیز دیگر که خودش کشف کرده بود و می‌گفت برای رشد گل‌ها محشر است. آب معدنی را که باز کردم، قرص را یواشکی توی دهانم گذاشتم. این قرص قرار بود کاری کند که جسارت به خرج بدهم و کمی با او عشق‌بازی کنم. صدای رودخانه توی گوشم می‌پیچید. انگار رود توی گوش‌های من جاری بود. پریناز از گربه‌ی پشمالو و سفیدش حرف می‌زد و من از تصور گربه‌ای که خودش را به تن نیمه‌لخت او می‌مالد، موهای تنم سیخ شده بود. از خورشید نورِ مذاب می‌ریخت روی صورتم و از حفره‌ی چشم‌هام مکیده می‌شد توی کاسه‌ی سرم و گُر گرفته بودم.

می‌آیم توی هال و بالاسر لباس‌ها می‌ایستم. دست دراز می‌کنم تا شلووار را بردارم. لبه‌های شلووارش کمی در نرمی شکمش فرورفته بود. از بدنش مثل آهن گداخته گرما بلند می‌شد. چنگ انداخته بودم به شلووارش. انگار به تنش چسبیده بود، مثل پوستی که به گوشت چسبیده و اگر بگنی‌اش، تکه‌های گوشت هم با آن کنده می‌شود.

نگاهم می‌افتد به پیراهنم که بیشترش زیر شلووارِ گل‌آلود پنهان شده بود. از موهام خون می‌چکید روی شکمش. می‌دیدم قطره‌های زعفران توی کاسه‌ی بلورینی پر از گلاب می‌چکد. زعفران می‌دوید توی گلاب و گلاب موج برمی‌داشت و بوی زعفران و گُل توی هوا می‌پیچید. سرم تیر کشید. از درد دست از لباسش کشیدم. چند لحظه نفسم بیرون نمی‌آمد. بعدش درد کمی ساکت شد. چند لحظه احساس کردم نمی‌دانم کجا هستم و الان چه وقتی است. بعد ناگهان تمام

اتفاقات آن چند ساعت در یک آن مثل بمب توی سرم منفجر شد و همه چیز در ذهنم فوران کرد؛ اما حس می‌کردم آن اتفاق‌ها خیلی از من دور است و این ساعت‌ها انگار سال‌ها به درازا کشیده. درد دوباره توی سرم پیچید و به خودم آورد. تازه متوجه شدم که پریناز هیچ مقاومتی نمی‌کرده، اصلاً هیچ تکان نمی‌خورده.

پیراهنم را برمی‌دارم. گوشه و کنارش لکه‌های کوچک خون است. شانه‌هایم را تکان دادم. «پریناز... پریناز...» تکان نمی‌خورد. قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت و بیرون می‌زد. چندین بار توی صورتش زد و فریاد کشیدم: «پریناز... پریناز...»

پیراهنم را می‌اندازم زمین. می‌نشینم روی صندلی. همین جور که فکر می‌کنم، جمع می‌شوم و توی خودم فرو می‌روم. گردنم می‌سوزد. دست می‌کشم به گردنم. امتداد چند زخم را حس می‌کنم.

پریناز فریاد زد: «کثافت... آشغال...» تقلا می‌کرد که از لای دست‌هام بیرون برود. بالاخره یکی از دست‌هایم را آزاد کرد. می‌خواست پنجه بیندازد به صورتم. سرم را عقب کشیدم. ناخن‌هایم کشیده شد توی گردنم. بی‌اختیار رهاس کردم و دست گذاشتم روی گردنم. می‌سوخت، اما سوزشش حس لذت بخشی داشت؛ مثل سوزش تند و گرم غذایی پُرادویه. چند لحظه بعد درد فراموشم شد. بلند شدم. ایستاده بود و چوب‌دستش را به دست گرفته بود. داشت چیزی می‌گفت. نمی‌شنیدم. دیگر بدنم را حس نمی‌کردم. سبک شده بودم. در آسمان آبی شناور بودم و داشتم به طرف یک تکه ابر سفید سُر می‌خوردم.

نگاهم خیره مانده بود به سینه‌اش که از میان پیراهن دریده دیده می‌شد. حواسم

می‌رود به آستینِ پیراهنم. انگار کرده‌اندش توی خون.

پریناز به پشت افتاده بود. سرش خورده بود به سنگ. نفس نمی‌کشید. خون از لابه‌لای موهایش آرام روی سنگ می‌لغزید. خون مثلِ اسید زمین را می‌خورد و سوراخ می‌کرد. سوراخ بزرگ و بزرگ‌تر شد؛ شد یک حفره‌ی عمیق، شد حنجره‌ی زمین. زمین نفس‌نفس می‌زد و توی گلویش خون خُرْخُر می‌کرد. بعد ضجه‌ای خراشیده و کِش‌دار کشید. از درونِ زمین خون می‌جوشید و بیرون می‌زد و توی هوا می‌پاشید.

■ همه‌ی چیزهای رفته

دو هزار و دویست و بیست و شش قتل در هر صد هزار واحدِ رؤیا؛ یعنی چیزی بیش‌تر از قتل‌های دنیای واقعی.

هر بار که چشم می‌بست می‌ترسید از خوابِ کسی سر در بیاورد که یکی از همان دو هزار و دویست و بیست و شش مرگی را برایش تدارک دیده باشد که جایی در باره‌اش خوانده بود. تازه این آمار فقط مربوط به قتل‌هایی بود که در خواب‌ها رخ می‌داد. آمارِ تجاوزها و آدم‌ربایی‌هایی که در خواب‌ها اتفاق می‌افتاد جایی اعلام نشده بود. دختر قدم‌هاش را تند کرد.

شانه‌به‌شانه‌ی مرد راه می‌رفت. معتقد بود هرچه آدم‌های کمتری تو را بشناسند، امنیتِ شب‌هایت بالاتر است؛ کمتر تکه‌تکه می‌شوی، کمتر می‌میری و کم‌تر دزدیده می‌شوی؛ آن‌هم در خوابِ کسانی که روزها آرام و سربه‌زیر-اند، صبح‌ها با چهره‌ای مظلومانه‌ی همسرشان را در خواب می‌بوسند و عصرها کیف‌سامسونت به‌دست به‌خانه برمی‌گردند. شب‌ها اما وضع فرق می‌کرد. کسی شب‌به‌خیری می‌گفت و در خوابی می‌غلطید که در آن کسی را به رگبار می‌بست یا

یک‌راست سر از اتاق خوابِ زنی در می‌آورد که او را نمی‌شناخت و در گوشه‌ای دیگر از دنیا پلیس در یکی از صبح‌های دل‌انگیزِ بهاری قاتلی را دستگیر می‌کرد که کسی را به تیر بسته یا مثلاً متجاوزی را از لای ملافه‌های اتاق خوابِ یکی از خانه‌ها بیرون می‌کشید بی‌آنکه بداند سناریوی این قتل یا تجاوز در خوابِ کسی کیلومترها دورتر نوشته شده است.

خواب‌ها آرام‌آرام راه خودشان را به دنیای واقعی پیدا می‌کردند. دختر خواب‌هایی را که به دنیای واقعیت راه پیدا کرده بودند از اخبار می‌شنید؛ روزها و روزها هندزفری به گوش به صدای گزارشگری گوش می‌داد که خواب‌های واقعیت یافته را اعلام می‌کرد.

«کشتی حامل ۲۰۰ پناهجوی استرالیا در مسیرِ اندونزی غرق شد. ۷۵ پناهجو کشته شدند. داعش ۸۱ ایزدی را که از گرویدن به اسلام خودداری کرده بودند سر برید. وجود یک بطری پلاستیکی آب در عکس‌های تبلیغاتی فصلِ تازه‌ی یک سریالِ تاریخی، در شبکه‌های اجتماعی جنجال‌آفرین شده است.»

لحنِ گوینده وقتی خبرِ بطری آب را اعلام می‌کرد، کوچک‌ترین تفاوتی با خبرهای پیشین نداشت؛ گوینده هم تعبیرِ خوابِ دیگری بود متعلق به شنونده‌ها و دنیای رسانه.

دختر کمی از مرد فاصله گرفت که شانه‌هاشان به هم نخورد و از یکی از خواب‌های شبانه‌ی او سر درنیاورد. مردی که شانه‌به‌شانه‌ی او راه می‌رفت سی‌وشش ساله بود، هنوز مثل آن روزها ته‌ریش می‌گذاشت و کت‌وشلوارِ گرم‌روشن می‌پوشید. از آخرین باری که دختر او را دیده بود پیرتر شده بود و

نگاهش تیزتر. مرد گفت: «خوشگل تر شدی.» دختر لبخندی زد. هیچ وقت نفهمیده بود در جواب جمله‌هایی مثل این جمله‌ها باید چه بگوید. مرسی؟ مرسی که خوشگل تر شدم؟ هندزفری را در گوش راستش گذاشت و به خواب‌های واقعیت‌یافته‌ی آن روز گوش سپرد.

«۲۳۰ دختر دانش‌آموز شانزده تا هجده‌ساله از یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی در شمال شرقی نیجریه ربوده شدند. ابوبکر شیکاو، رهبر بوکو حرام گفت: ”خدا به من دستور داد آن‌ها را بفروشم، آن‌ها اموال خدا هستند و من دستورات او را اجرا می‌کنم.“ گودلاک جانانان، رئیس‌جمهور نیجریه که به خاطر تأخیر در واکنش به این واقعه در هفته‌های اخیر تحت انتقادهای زیادی قرار داشت، گفت: نیجریه در روزهای دردناکی به سر می‌برد و وعده داد که دولت دختران ربوده‌شده را نجات دهد.»

درد گوشش آرام نمی‌گرفت. نتیجه‌ی روزها و روزها هندزفری به گوش بودن، گاهی درد تیزی را در گوشش می‌دواند که اشک در چشماش می‌نشانند. قدم تند کردند. خواب چه کسی ابوبکر شیکاو را آفریده بود؟ خواب این پیرمرد با پشت خمیده که از پیاده‌روی کنارش گذشت؟ یا مثلاً این فروشنده‌ای که مچ دستش را می‌مالید و با غیظ به رهگذرانی چشم دوخته بود که هیچ‌کدامشان مشتری او نمی‌شدند؟

دختر و مرد قدم‌زنان از کنار پارک خلوتی گذشتند که درخت‌های کاجش سر به آسمان بی‌ابری گذاشته بودند که انعکاسِ مواجش در حوض و فواره‌ی نزدیک نیمکت‌ها می‌افتاد و آبی آب را دوچندان می‌کرد. آنجا نشستند. انتهای خیابان

وارد کافه‌ی زیرزمینی تاریکی شدند که بیشتر میزهاش پُر بود. میز کنار دیوار را انتخاب کردند. صدای موزیک کلاسیک بین هیاهوی دختر و پسرها و زن و مردها گم بود و حجم ساکنی از دود سیگار بر فراز میزها معلق مانده بود. مرد دو فنجان چای سفارش داد. گفت: «این روزا چه کار می‌کنی؟» دختر شانه بالا انداخت. نمی‌دانست چرا دوباره این ماجرا را شروع کرده. می‌دانست هر لحظه ممکن است مرد به خاطرات آن روزهاشان برگردد. آن وقت چه باید می‌گفت؟ بگوید چرا تمامش کرده بود؟ گفت: «اگه بگم هیچی بهت برمی‌خوره؟» مرد ابروش را بالا برد. گفت: «اون آدمی که می‌شناختم بیکار نمی‌نشست.» دختر گفت: «تازگیایه کم اراجیف می‌نویسم، برای یه روزنامه.» مرد گفت: «ستون از چیزهای دیگر. مطلبت رو خوندم؛ همون که هدف انواع روابط آدما رو در حد ارضای نیازهای زیستی پایین آوردی. خشن‌تر شدی.» دختر گفت: «خشن‌تر شدم.»

«طالبان انگشت ۱۱ تن از رأی‌دهندگان را قطع کرد. از آغاز سال ۲۰۱۴ سی‌وسه نفر در عربستان گردن زده شدند.»

دختر هندزفری را کمی جابه‌جا کرد تا شاید درد گوشش کمی آرام بگیرد. مسیر درد را حس می‌کرد؛ از انتهای پرده‌ی گوش تا نزدیکی دندان عقل. عفونتی دیگر در راه بود. مرد گفت: «استخدامی؟» دختر گفت: «البته که نه. این جور جاها با شال آدم رو راه نمی‌دن.» مرد خندید.

پیشخدمت فنجان‌ها را روی میز گذاشت. مرد به دختر چشم دوخت. دختر تغییر چندانی نکرده بود. همان لباس‌های تیره، همان انگشتان کشیده و همان چال

گونه‌ها. آن وقت‌ها هر دویشان آیدیهایی بودند در یکی از گروه‌های تلگرامی که روزهاشان را آنجا می‌سوزانند. ماجرا با ردوبدل کردن چند بیت شعر شروع شده بود.

«آویختم اندیشه را کاندیشه هوشیاری کند / ز اندیشه‌ها افسرده‌ام ز اندیشه‌ها پژمرده‌ام»

«دامن کِشانِ حُسنِ دلاویز را چه غم / کاشفتگانِ عشق گریبان دریده‌اند»

شیدا جگر اعتراض کرده بود که بساط شاعری‌شان را جای دیگری پهن کنند و بهنام جوکر نوشته بود: «پی‌وی رو واسه بابای من ساختن؟»

خیلی زود چت‌ها تبدیل به اس‌ام‌اس شد. نیمه‌های شب بعد بود که مرد اس‌ام‌اس زد: «توخویی، اندازه‌ی انبوه بدی‌های زمان، تا زمین در خودش احساس تعادل بکند.» بعد فرستاده بود: «شب‌هام رو روشن کردی رفیق، شب‌هام رو روشن کردی عزیز.» آن وقت‌ها مرد هنوز به والیوم پناه نبرده بود و به خواب‌های طولانی روزانه و پیاده‌روی‌های غروب‌های روز جمعه.

مرد گفت: «داری چی گوش می‌دی؟» دختر گفت: «یه گوشم با توئه.» مرد صندلی‌اش را جلو کشید و دستش را گذاشت روی دست دختر. دختر جرعه‌ای از چای را نوشید که بو و طعم سیگار کافه را گرفته بود و گرمای آن سقف دهانش را سوزاند.

«شبه‌نظامیان دولت اسلامی (داعش) با تصرف شهر جلولو تا ۵۰ کیلومتری

مرز خسروی ایران و مجاورتِ استانِ کرمانشاه پیش‌روی کردند. بیش از ۱۹۰۰ فلسطینی و ۶۶ اسرائیلی در جنگِ غزه کشته شدند.»

حالش از این خواب‌های واقعی به هم می‌خورد. کوهی از اجساد، تکه‌پاره‌ها، بوی خون و بوی گوشتِ سوخته. دستش را از دستِ مرد بیرون کشید و بی‌هدف توی کیفش شروع کرد به گشتن. مرد دستش را عقب برد و به پیشخدمتی که از کنارشان گذشت، گفت: «دو فنجان چای دیگه، لطفاً.» دختر سعی کرد به اجسادِ کُپه‌شده فکر نکند و به رعشه‌ها. گفت: «تو این روزا چه کار می‌کنی؟» مرد گفت: «چند تا واحد گرفتم. دو روز در هفته درس می‌دم.» دختر گفت: «اوهم. استاد ببخشین، منبع معرفی می‌کنین یا جزوه می‌دین؟ استاد باید یادداشت برداریم یا گوش کنیم؟ استاد ببخشید امتحانتون تستی‌یه یا تشریحی؟» مرد خندید و به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. دختر ادامه داد: «استاد نیام سرِ کلاس نمره منفی داره؟ می‌شه سرِ کلاس صداتون رو ضبط کنیم، استاد؟» مرد گفت: «بیشترش رو درست گفتم.» دختر گفت: «امیدوارم از اونایی نباشی که پای برگه‌های امتحانشون جمله‌های قصار می‌نویسن.» مرد پرسید: «مثلاً چی؟» دختر گفت: «البته فکر کنم تو از فوکو یا نیچه پای برگه‌ها می‌نویسی. استاد ما آخرِ ترم پای برگه‌ها نوشته بود: خداوند وعده داده است که به نیازهای طبیعی بشر پاسخ می‌دهد، به شرط آن‌که عفت داشته باشید.» مرد لبخند زد. گفت: «هنوز همون دیوونه‌ی سابقه.»

در سکوت، خیره به هم فنجانِ دومِ چای را نوشیدند. ته‌مانده‌ی چای، قرمز به‌نظر می‌رسید. دختر فنجان را عقب زد. گفت: «می‌خوام یه داستان بنویسم.»

مرد پرسید: «درباره‌ی چی؟» دختر گفت: «همین چیزا. یک دقیقه سکوت برای همه‌ی چیزهای رفته.»

اولین بار همدیگر را در همان پارک کنار کافه، زیر سایه‌ی درخت‌های کاج دیده بودند. دوسه ساعت بی‌وقفه با هم حرف زده بودند. مرد گفته بود: «آدم با تو دلش نمی‌خواد تموم کنه؛ همیشه برای شروع کردن حرفی داری.» بعد گفته بود: «نیچه اگه تو رو می‌دید نظرش راجع به زن‌ها عوض می‌شد.» همان شب بود که مرد برایش فرستاد: «مرا کیفیتِ چشمِ تو کافی‌ست؛ ریاضت‌کش به بادامی بسازد.»

پیشخدمت یک بطری آب معدنی را روی میز گذاشت. گزارشگر گفت: «در غزه، پزشکی که نوزادی را از شکم مادر مرده‌اش بیرون کشیده می‌گوید از اتفاقی که به چشم دیده عصبانی و غمگین است. نوزاد دو هفته زودتر از آن‌چه باید به دنیا آمده، برای مدتی اکسیژن به او نرسیده و شانس زنده ماندنش پنجاه درصد است. مادرش در یکی از حملات هوایی اسرائیل کشته شده است.» گزارشگر با همان لحن ادامه داد: «دانشکده‌ی شیمی و بیوتکنولوژی دانشگاه کمبریج اعلام کرد به‌دنبال یک پژوهشگر اروپایی برای تحصیل در مقطع دکترای شکلات است. برنده‌ی این بورس تحصیلی باید درباره عواملی تحقیق کند که می‌تواند شکلات را که در حالت عادی در دمای نزدیک به دمای بدن آب می‌شود، در آب و هوای گرم‌تر هم به‌صورت جامد نگه دارد.»

«احمقانه‌ست.»

مرد گفت: «چی؟» داشت یکی از خاطراتِ دانشگاه را تعریف می‌کرد و اینکه چطور یکی از دانشجویان را سرِ جایش نشانده بود. جا خورد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. گفت: «خیلی هم احمقانه نبود.»

آن وقت‌ها روزهای اوج رابطه‌شان خیلی زود گذشته بود و ماجرا به همان سرعتی که شکل گرفته بود تمام شده بود. مرد اس‌ام‌اس می‌زد: «بانوی عشق چی کار می‌کنه؟» و در جای دیگری مردی ۷۷ نفر را در یک اردوی تفریحی به گلوله می‌بست. کسی اشتباهاً تیر می‌خورد و در مصر در اوج جشن‌های پیروزی یکی از نامزدهای انتخاباتی، به زنها تجاوز می‌شد. نبود کلمه‌هایی که احمقانه به نظر نرسند، به جواب‌ندادن‌های دختر ختم شده بود و جواب‌ندادن‌ها به «عمدی بودن» و «از چشم‌افتادم»‌ها تعبیر شده بود. موج تردید جلو آمده بود. کلمه‌ها تمام شده بود. دختر جوابِ اس‌ام‌اس‌ها را نمی‌داد و موجِ تردیدِ مرد خودش را به شکلِ موجی از اس‌ام‌اس‌های متضاد نشان می‌داد.

مرد گفت: «هنوزم نمی‌فهمم چرا تمومش کردی؟» هنوز هم نمی‌فهمید. در هیچ‌کدام از پیاده‌روی‌های دِمِ غروب‌های جمعه‌اش هم نفهمیده بود و در هیچ‌کدام از خواب‌های طولانی روزانه‌اش. مشتری‌های کافه جای خودشان را به مشتری‌های جدید داده بودند. نیرویی تازه‌نفس. دختر چیزی نگفت. درد که توی

گوشش دوید هندزفری را گذاشت گوش چپ. مرد گفت: «چیه که نمی‌ذاریش کنار؟» گوشی دختر را گرفت و پیش از آنکه دختر اعتراضی کند هندزفری را جدا کرد. صدای گزارشگر پخش شد: «سقوط یک فروند هواپیمای ایران ۱۴۰ ساخت مشترک ایران و اوکراین ۳۸ کشته بر جای گذاشت. ژاپن به برگزاری مانورهای نظامی روسیه در جزایر مورد مناقشه اعتراض کرد.»

«هنوزم به اینا گوش می‌دی؟»

دختر به مرد نگاه نمی‌کرد. بی‌خوابی‌های اخیر رمقی برایش نگذاشته بود. تمام بدنش درد می‌کرد. گفت: «نمی‌فهمم چرا بعد از این همه وقت بهم زنگ زدی.» مرد گفت: «درست نمی‌دونم. مطلبت رو توی روزنامه خوندم.» نگفت در یکی از همان پیاده‌روی‌های غروب جمعه‌اش روزنامه را خوانده و خیره شده به اسم نویسنده‌ی ستون «از چیزهای دیگر» و تمام خاطراتش دوباره زنده شده بود. آن روز بعد از یکی از همان بگومگوهای همیشگی از خانه بیرون زده بود و با یک جعبه‌ی نیمه‌خالی والیوم به سکوت پناه برده بود. والیوم‌هاش به سرعت تمام می‌شدند. مرد دستش را دور فنجان چایش حلقه کرد. گفت: «این روزا خوابای عجیبی می‌بینم.» دختر گفت: «خواب؟» مرد شانه‌ای بالا انداخت. کف دستش را روی سردی میز گذاشت. گفت: «تو چی؟ چرا وقتی بهت زنگ زد، جواب دادی؟» دختر نگفت که این روزها آن قدر ساکت بوده که ترسیده صدایش را از دست بدهد. نگفت دوست داشته با کسی حرف بزند. گفت: «نمی‌دونم؛ شاید چون خیلی وقته خواب نمی‌بینم.»

«مظفر الوندی دبیر مرجع ملی حقوق کودک در مورد پرونده‌ی آزار جنسی

دانش‌آموزانِ یک دبستان به‌دستِ ناظمِ مدرسه‌ای در تهران گفت: ”من اعتقاد دارم که تمامی این موارد به زور نبوده و در برخی موارد گرایشی دوطرفه وجود داشته است.“

مرد گفت: «گرایش دوطرفه؟» فنجانش را روی میز گذاشت و گوشی روی میز را به سمتِ خود کشید که بهتر بشنود.

«شش دانش‌آموزِ پسر توسطِ ناظمِ یک دبستان در غرب تهران مورد تجاوز قرار گرفتند. گفته می‌شود قربانیان بین ۸ تا ۱۱ ساله هستند.»

«چرا به این چیزا گوش می‌دی؟»

دختر گفت: «ببین، یه گرایشِ دوطرفه هست بین من و این خبرها.»

«اعضای داعش ۵۰۰ نفر از پیروانِ اقلیتِ ایزدی را کشته‌اند. حدود ۳۰۰ زن ایزدی به‌عنوان برده ربوده شدند.»

«بر اساس نتایج تحقیقِ دانشگاهِ اِکِستِر: برخلاف بسیاری از داستان‌های عامیانه، زاغی‌ها نه‌تنها خرده‌ریز نمی‌دزدند بلکه به‌طورِ مشخص از اشیاء براق می‌ترسند.»

دختر گفت: «یه چیزی این وسط اشتباهه.»

«چی؟»

«یک فروند هواپیمای متعلق به خطوطِ هواییِ مالزی در اوکراین - نزدیکِ مرزِ روسیه - هدفِ اصابتِ یک موشکِ زمین‌به‌هوا قرار گرفت و هر ۲۹۵ سرنشینِ آن

کشته شدند.»

دخترگفت: «مرگ آسون شده، نه؟»

«زن ۲۵ ساله‌ی باردارِ مقابلِ ساختمانِ دادگاهِ عالی لاهورِ پاکستان توسطِ ۲۰ نفر از اعضای خانواده و بستگانش سنگسار شد. هر ساله حدودِ هزار زنِ پاکستانی به‌دستِ اعضای خانواده‌شان در جریانِ قتل‌های ناموسی کشته می‌شوند.»

دخترگفت: «تو روزات رو چطور می‌گذرونی؟» مرد گفت: «می‌خوابم.» دخترگفت: «خب بعدش چی کار می‌کنی؟» مرد از بالای فنجان به او نگاه کرد. «می‌خوابم. بیش‌ترِ روز رو. کاش ما هم مثل بقیه می‌خوابیدیم.» میچ دستش را مالید و به حجمِ دود سیگارِ معلق در فضای کافه چشم دوخت. گفت: «خواب‌های عجیبی می‌بینم. همه‌جور آدمی توشون هست، از کرد بگیر تا تُرک و بلوچ. از سفید بگیر تا سیاه. ماجراهای وحشتناک. کابوس. یازده صبح بیدار می‌شم. از خودم بدم می‌آد که این چیزارو می‌بینم، ولی دوباره والیوم می‌خورم که هفت‌هشت ساعت بخوابم؛ تا بتونم دوباره اون خواب‌ها رو ببینم.» دختر مکثی کرد. نگاهش را از انگشتانِ کشیده‌ی مرد دزدید. زیر لب گفت: «اوضاعِ خوبه؟»

گوشه‌ی دنجِ کافه، پشت میزی تاریک‌روشن، سرهای دو نفر به هم نزدیک شده و دست‌هاشان روی میز در هم قفل شده بود. مرد نگاهش را از آن‌ها برداشت. به پشتیِ صندلی‌اش تکیه داد. گفت: «مثل قبل نیست.» دختر گفت: «پر از دقیقه‌های سکوت.»

«میلیون‌ها نفر در جهان با افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. راه‌های بسیاری برای کمک به مقابله با آن وجود دارد، از دارو گرفته تا مشاوره. حالا روش دیگری هم پیشنهاد شده. بندبازی. آنا هالیگان گزارش می‌دهد.»

«تا حالا بندبازی رو امتحان کردی؟»

دختر گفت: «بخند، ولی خیلی وقته احساس می‌کنم دارم خفه می‌شم.» مرد دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد. گفت: «نمی‌خندم. می‌شه اون لعنتی رو یه دیقه خاموش کنی؟ نمی‌شه از چیز دیگه‌ای حرف زد؟» دختر گفت: «چی مثلاً؟» مرد گفت: «هرچی. این روزا فیلم چی دیدی؟» دختر گوشی‌اش را از روی میز برداشت هندزفری را به آن وصل کرد. دود سیگار به قدری غلیظ شده بود که طعم آن را در دهانش حس کرد. گفت: «جاذبه^۱، او^۲، کاپیتان فیلیپ^۳ این جور چیزا.» مرد خوش حال از عوض شدن موضوع گفت: «او؛ عشق مجازی. چطور بود؟» دختر گفت: «موضوعش جدید نبود. لااقل نه برای ما ایرانیا.» مرد گفت: «حدس می‌زدم این رو بگی.» دختر گفت: «داره دیرم می‌شه.» و به رفت‌وآمد پیشخدمت‌ها خیره شد. هیاهو. سیگار. موسیقی کلاسیک. چطور باید به او می‌گفت که نمی‌شود کمی از این و کمی از چیز دیگر بود؟ چطور باید می‌گفت کلمه مُرده وقتی کلمه مُرده بود؟

¹ Gravity

² Her

³ Captain Phillips

از کافه که آمد بیرون، مرد هنوز آنجا نشسته بود و حلقه‌ی نقره‌اش را توی انگشتش می‌چرخاند. دختر نفس عمیقی کشید. خیابان مثل همیشه شلوغ بود. رفت و آمد آدم‌ها. تنه‌زدن‌ها. مثل همیشه. نفس عمیق دیگری کشید و فهمید دوباره بغض کرده. مثل امروز صبح و دیروز و عصر پنجشنبه. بغضش را فروداد. مثل روزهای قبل. فکر کرد حالا نه. نمی‌خواست اشکش دربیاید. حالا نه. شاید باید بندبازی را هم امتحان می‌کرد. وارد کوچه‌ی باریک سراسیمی شد که خواسته‌ناخواسته هلش می‌داد پایین. پسر نوجوانی را که سر کوچه دیده بود، حالا کمی آن‌طرف‌تر از او راه می‌رفت. زن میان‌سالی با چند کیسه‌ی خرید در یک دست و زنبیلی در دست دیگر چند قدم جلوتر از او راه می‌رفت که یکی از کیسه‌ها پاره شد. پرتقال‌ها در سراسیمی کوچه‌ی دراز قل خوردند و تا انتها رفتند. پسر که تازه پشت لبش سبز شده بود و از سر کوچه قدم‌هاش را با دختر هماهنگ کرده بود، سوت کوتاهی کشید. «شماره بدم پاره کنی؟» دختر گفت: «گم شو، باشه؟» پسر رو به زن میان‌سال فریاد زد: «کمک نمی‌خوای، عمه؟»

دختر که رفت، پسر و زن هنوز داشتند پرتقال‌ها را جمع می‌کردند. زن میان‌سال چادرش را با دندان گرفته بود و دو دستی دهانه‌ی زنبیل را باز نگه داشته بود تا پسر پرتقال‌های خاکی و نیمه‌له‌شده را توش بریزد. گفت: «از جوونی ت خیر بینی.» پسر گفت: «اگه بذارن چرا که نه.» و سوت کوتاه دیگری بدرقه‌ی دختر کرد.

دختر تا نیمه‌های شب در اتاقش راه‌رفت. نمی‌خواست بخوابد. هر بار که

چشم می‌بست، می‌ترسید یکی از همان دوهزار و دویست و بیست و شش مرگی را برای کسی رقم بزند که جایی درباره‌اش خوانده بود یا در یکی از همان دوهزار و دویست و بیست و شش مرگی چشم باز کند که کسی برایش تدارک دیده بود. بدنش عرق کرده و دهانش خشک شده بود. کلافه بود. دوست داشت با کسی حرف بزند و نمی‌دانست کی. گوشی‌اش را برداشت که به مرد اس‌ام‌اس بدهد. نگاهی به ساعت انداخت. دیرتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. یک لیوان آب خورد. بغضش گرفت. نمی‌خواست اشکش دربیاید. تلگرام گوشی‌ش را باز کرد. وارد رباتِ میتِ استرنجر^۴ شد. دوست داشت با کسی حرف بزند، چیزی بشنود، شاید طرفِ مقابلش راه‌حلِ آرام‌شدنِ خودش را پیدا کرده بود و شاید به او هم می‌گفت که چطور می‌شود آرام گرفت.

«من شما را به غریبه‌هایی وصل خواهم کرد که به دنبال یافتن دوست هستند. با آن‌ها گپ بزنید و اگر مایل بودید آی‌دی خود را به آن‌ها بگویید. برای شروع گپ با یک غریبه حرف C را بفرستید و برای قطع اتصال D را ارسال کنید... لطفاً جنسیت خود را مشخص کنید. در صورتی که مذکر هستید حرف M و در صورتی که مؤنث هستید حرف F را ارسال نمایید... اطلاعات جنسیت شما با موفقیت به روزرسانی شد، از گپ‌زدن لذت ببرید... در حال اتصال... شما اکنون به یک غریبه وصل هستید. سلام کنید...»

غریبه: «سلام.»

⁴ Meet a stranger

«سلام.»

«سکس تل؟»

«D»

«شما اتصال را قطع کردید. برای گپ زدن با غریبه‌ای دیگر C را بفرستید.»

«C»

«slm.asl plz»

دختر نوشت «دنیا رو آتیشه نه؟ زیادی داغون نیست؟»

غریبه «asl? F ya M?»

«شما اتصال را قطع کردید. برای گپ زدن با غریبه‌ای دیگر C را بفرستید.»

«سلام.»

غریبه «رضا. ۲۵. تهران. شما؟»

«الو؟ تا حالا سکس داشتی؟ اد می‌کنی؟ reza476a... الووووووووو؟»

گرفتی ما رو؟»

دختر به سقف خیره شد. توی تاریکی، چهره‌ی مرد با آن ریش و سبیل چندروزه‌اش به او چشم دوخته بود. مرد احتمالاً حالا کنار زنش، در یکی از همان خواب‌هاش لغزیده بود؛ خوابی با تمام تُرک‌ها و کُردها و بلوچ‌ها و سیاه‌ها و

سفیدها. دختر پتو را روی سرش کشید. شاید او هم باید والیوم را امتحان می‌کرد.
سوز اشک را که در چشماش حس کرد چشماش را بست و در یکی از همان
دو هزار و دو بیست و بیست و ششش

■ سمت تاریک خانه‌ها

درست یادم نمی‌آید که مادر ازم خواسته بود یا خودم هوس کرده بودم سری به آنجا بزنم. نه اینکه برایم اهمیتی نداشته باشد یا دل‌تنگ پدر نشده باشم، اما آن روزها درگیر کلاس‌های بازیگری و نمایش بودم.

بیش‌تر وقت‌ها زندگی‌ام در این سؤال خلاصه شده بود که باید چه کار کنم تا زندگی کرده باشم؟ فکر می‌کردم باید هر طور شده کاری انجام دهم قبل از اینکه دیر شود. همیشه نگران این موضوع بودم و همیشه بند می‌کردم به انجام دادنِ کلی کار و خیلی زود همه‌ی آن‌ها دلم را می‌زد. بازیگری هم یکی از آن‌ها بود.

به آپارتمان پدر که رسیدم، باران گرفت. گلِ روز باران بارید. دو روزِ دیگری که آنجا بودم همچنان می‌بارید. ابرهای تیره‌ی بزرگ آن‌قدر پایین بودند که اگر پنجره را باز می‌کردیم، می‌آمدند تو.

پدر پشت میز نشسته بود. من روی تختش ولو شده بودم. موهای بلند چربم پنخ‌شده بود روی بالش سفیدش. لاک ناخن‌های دستم را پاک می‌کردم. از نوشتن دست کشید. قلم را توی دست نگه داشت، گفت: «مدنی پیر همیشه

حالت رو می پرسه.» رو به پدر چرخیدم، به آرنجم تکیه دادم.

«وااای، زنده‌ست مگه هنوز؟»

«سُر و مُروگنده. ولی دیگه نمی‌تونه کار کنه به خاطر دستاش.»

«آخ یادش بخیر. همیشه کفرش رو در می‌آوردم. هرچی زور زد یه نقاشی درست و حسابی بکشم، نشد که نشد. همه‌ش یه دختر کوچولوی بدقواره می‌کشیدم که رو یه تابِ بی‌سروته بازی می‌کرد. یه روز حسابی از دستم عصبانی شد. همون جا جلوی من یه سیگار روشن کرد و گفت: "محض رضای خدا دست از سر این پدر سوخته و تابِ زپرتیش بردار، یه چیز دیگه بکش." منم دیگه کلاً بی‌خیالش شدم. نمی‌دونم فازم چی بود که رفتم نقاشی یاد بگیرم.»

پدر سرش را بالا گرفت. گفت: «فکر من بود که بری.» عینکش را برداشت، نگاهم کرد. «نقشه‌های زیادی برات داشتم.» لبخند زدم و گفتم: «ببخش که همه‌ش نقش بر آب شد.» به خودنویس خیره شد و گفت: «تو موسیقی هم چیزی نشون ندادی.» دستم خواب رفته بود، خودم را جابه‌جا کردم، دوزانو نشستم.

«اون وقتا خیلی شوت بودم، نه؟»

«می‌دونم. شاید تو نخ پسرا بودی.»

زدم زیر خنده. گفتم: «وای بابا، واسه دخترت حرف درنیار، همین جوریش هم موندم رو دست.» چیزی نگفتم. دوباره مشغول نوشتن شد.

شاید می‌خواستم بیش‌تر بمانم، نمی‌دانم. آن آپارتمانِ دلگیرِ نیمه‌تاریک و سکوتی که آن را در بر گرفته بود، حوصله‌ام را سر بُرد. برای برگشتن بی‌تابی می‌کردم. بی‌حوصله به تصنیف‌های شجریان و بنان گوش می‌دادم که پدر دم‌به‌دقیقه آن‌ها را می‌شنید و خودم را با گوشی و گپ‌زدن با شایان سرگرم می‌کردم. پشتِ تلفن هم دست از مسخره‌بازی و خنداندن من برنمی‌داشت.

در موردِ شایان با پدر حرف زده بودم، همان وقت‌ها که تازه رانندگی یاد گرفته بودم. با ماشین که بیرون می‌رفتم، گاهی وقت‌ها به اصرارِ من، پدر همراه می‌آمد (به مادر نمی‌گفتم چون ترسو‌تر از من بود). همان‌طور که چشمم به چراغ‌فرمز سر چهارراه بود، قضیه را به پدر گفتم. ماشین که راه افتاد، پدر گفت: «حواست باشه که بی‌گدار به آب نزنی.» منظورش را نفهمیدم. فرمان را دودستی چسبیده بودم. با همان صدای گرفته ادامه داد: «روزی نبود که به مُردن فکر نکنم، دورانِ سختی بود. هیچی سر جاش نبود. با مادرت که آشنا شدم، فکر می‌کردم می‌تونیم با هم به جایی برسیم، جایی که یه توضیحی واسه همه‌ی این چیزا داشته باشه. اون همه شور و اشتیاق رو گذاشته بودم پای عشق به زندگی، اما فهمیدم شلوغ‌کاری تنها چیزیه که بلده.» کف دست‌هایم عرق کرده بود، ماشین توی سربالایی به‌زور حرکت می‌کرد، جرئت نداشتم دست‌هایم را شل کنم.

«ول کن این فرمون بیچاره رو، نمی‌خواد که در بره.»

این را پدر گفت. کمی دست‌هایم را آزاد گذاشتم، همچنان فرمان را گرفته بودم. پدر که انگار کلافه شده بود، گفت: «تو فکر می‌کنی کدوم اهمیت بیشتری داره، تفاوت‌ها یا شباهت‌ها؟» کمی مین‌ومین کردم، نمی‌دانستم باید چه بگویم.

گفتم: «به نظرم هردوشون مهمن. یه جاهایی به کار می‌آن. مثلاً من و شایان هردومون موسیقی رپ دوست داریم ولی اون از ماکارونی متنفره با اینکه من عاشقشم. یا اینکه...» پدر دستش را توی هوا تکان داد، پرید وسط حرفم: «بذار بهت بگم هیچ کدوم از این چیزا مهم نیست. سروته همه‌ش یکیه، مزخرف و دروغ. آخرش آدم از زور تنهایی جوش بالا می‌آد.» این اولین باری بود که می‌دیدم پدر این همه ژک و تلخ حرف می‌زند. دیگه تا خانه حرفی نزدیم.

باران همان‌طور با سروصدا می‌بارید. تازه از خواب بیدار شده بودم، نزدیک‌های ظهر بود، هیچ خبری از روشنایی روز نبود. با شکم خالی و طعم گس دهانم، به آشپزخانه رفتم. یخچال پر بود از غذاهای آماده و میوه‌های پلاسیده. ترکیبی از بوهای ترش و تند خورد توی صورتم. انگار از آخرین باری که درش باز شده بود، خیلی وقت می‌گذشت. برای همین هم پدر آن‌قدر لاغر شده بود، دست‌هایش می‌لرزید و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. عادت خوردن از سرش افتاده بود انگار. دلم می‌خواست مثل یک کدبانو دست‌به‌کار شوم و یک غذای گرم و چرب و چیل آماده کنم تا دوتایی با هم بخوریم. اما هیچ‌وقت آدم آشپزخانه نبوده‌ام. همیشه از این می‌ترسیدم که انگ آشپز بودن به من زده شود؛ از اینکه دست‌هایم بوی پیاز و گوشت و ادویه بدهد. می‌ترسیدم از اینکه بوی آشپزخانه را با خودم این‌ور آن‌ور ببرم و همه من را یک آشپز قابل بدانند تا یک زن، یک آدم.

مادر هم خیلی وقتش را توی آشپزخانه نمی‌گذراند. آن روزها که خاطره‌اش حالا دیگه مثل مهی رقیق و بی‌جان پس می‌نشیند، روزهایی که یک خانواده‌ی

واقعی بودیم، یا این طور به نظر می‌رسید که هستیم، بیشترِ وقت‌ها پدر آشپزی می‌کرد. دست‌پختش حرف نداشت و من خدا خدا می‌کردم مادر همیشه درگیرِ درس و ارشدش باشد و هرگز گذرش به آشپزخانه نیفتد.

ساندویچ کروی بادام‌زمینی و عسلم که آماده شد، راهم را کشیدم سمت اتاقم. اتاقی که تقریباً همه چیزش را از یاد برده بودم. همراه لقمه‌های خیلی شیرینِ ساندویچ نشستم به زیور و کردنِ وسایل قدیمی اتاقم. لابه‌لای آن‌همه زباله دفتر رنگ‌ورورفته‌ای را توی یکی از کسوها پیدا کردم. برگه‌های تُرد و زردش پر بود از عکس‌های جواد کاظمیان، حامد کاویان‌پور، شهرام حقیقت‌دوست و چندتایی بازیگر و خواننده‌ی دیگر که همه را با طرح عدد نُه چیده بودم. آن وقت‌ها جواد شاهزاده‌ی رؤیاهایم بود. خیلی خاطرش را می‌خواستم. بیشتر وقت‌ها خوابش را می‌دیدم. کلی با هم حرف می‌زدیم، من کلی ذوق‌زده می‌شدم. خنده‌دار است، ولی تا آنجا در این ماجرای عشق و علاقه‌ی خیالی پیش رفته بودم که هم‌کلاسی‌هایم همه حسودی‌شان می‌شد که من همچین کسی را در زندگی‌ام دارم و آن‌ها ندارند.

همه‌ی زندگی‌ام را انگار با خیال سرکرده بودم، خیالِ چیزهایی که باید می‌بود و نبود. حالا می‌بینم که زندگی‌ام را به‌تمامی هدر داده‌ام. مادر می‌گفت همه‌ی این‌ها تقصیر پدر است. می‌گفت او همه‌ی ما را هوایی کرده و حالا به‌جای اینکه روی زمین سفت و مطمئن گام برداریم، روی ابرها سیر می‌کنیم.

پدر بیشتر وقتش را توی اتاق سرگرم نوشتن بود. تا جایی که یادم می‌آید همیشه

در حال نوشتن بوده، بی‌آنکه چیزی بنویسد. کنجکاو‌های من هم خیلی نتیجه‌ای نداشت. آن‌وقت‌ها در سرک کشیدن‌های دورودرازم فهمیدم که بیشتر شعر می‌نویسد. چندتایی را هم خواندم، چیزی سر درنیاوردم. یکی از یادداشت‌هایش که آن را روی جعبه‌ی دستمال نوشته بود، تا جایی که یادم مانده این‌طور بود: راه من راه من، نمی‌یابم تو را. هزاران جاده را پیمودم بی‌آنکه مرا به جایی برسانند. بر زمین بی‌دلیل گام نهادم بی‌آنکه بدانم به کجا ختم می‌شود. راه من... راه من...

روزِ آخر بود که از مادر حرف زد. آن روز صندلی‌ها را برده بودیم کنار پنجره که بارش باران را بر خیابان و ردیفِ لاغر درخت‌ها تماشا کنیم. از آن بالا تک‌وتوک آدم‌های چتر به‌دستی را می‌دیدیم که توی پیاده‌رو باعجله راه می‌رفتند. پدر به فنجان چای توی دستش اشاره کرد، گفت: «این‌ها رو از مادرید گرفتیم.» کمی چای نوشید. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. ادامه داد: «مادرت ول کنِ فروشگاه‌های اونجا نبود. چشم از ویتترین‌ها برنمی‌داشت. منم دوروزِ دیگه‌ای رو که اون‌جا بودیم، خودم رو به مریضی زدم تا دیگه مجبور نباشم باهاش برم خرید. اون بدترین جاها رو برای باهم‌بودن و خوش‌گذرونی انتخاب می‌کرد.» خواستم چیزی بگویم، فقط نگاهش کردم. او هم دیگه چیزی نگفت. فنجان‌ها را برداشتم به آشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم، ایستاده بود به تماشای تاریکی بیرون. باران همچنان می‌بارید. باید کم‌کم چمدانم را می‌بستم و آماده‌ی رفتن می‌شدم. آمده بودم حالی از پدر پرسم و ببینم خبر ازدواجِ مادر و همه‌ی اتفاق‌های گذشته را

چطور تحمل می‌کند.

روی صندلی نشست، گفت: «دیشب یه خوابی دیدم.» خندیدم، گفتم: «منم خواب دیدم. گمونم به خاطر سکوت اینجاست. خیلی دیگه سوت و کوره. یه جورایی ترسناکه. مگه نه؟» خیره به دست‌هایش گفت: «این خواب رو مدتی هر شب می‌بینم. خوابِ یه جای عجیب. روبه‌روم یه دیوارِ خیلی بلنده که چیزی جز یه پنجره نداره. پنجره رو که اون بالاهاست نگاه می‌کنم و صدا شروع می‌شه، یه صدایی که با خودش حرف می‌زنه، زار می‌زنه، نمی‌تونم از جام تکون بخورم، هیچ در و پیکری اونجا نیست. مدام زار می‌زنه، من خشکم زده، کاری ازم برنمی‌آد.» کنارش نشستم. گفتم: «اون صدا از چی حرف می‌زنه؟» بی‌آنکه نگاهش را بالا بگیرد، گفت: «نمی‌دونم.»

اما من می‌دانستم. درست است که ما زیاد از امید حرف نمی‌زدیم، اما همیشه آنجا بود، اطرافمان پرسه می‌زد. اتاق پدر شبیه کابوسی در بسته بود. وسایل و عکس‌های توی آن می‌توانست خوابِ همه‌ی ما را آشفته کند. اصلاً شاید برای همین من آنجا بودم. شاید می‌خواستم با پدر حرف بزنم، به او اطمینان بدهم که بابتِ هیچ‌کدام از آن وقایع مقصر نیست. نه به خاطر رفتنِ مادر، نه به خاطر مرگِ امید. حالا که فکرش را می‌کنم، امید به‌رحال دیر یا زود می‌رفت. تنها چیزی که از او یادمانده این است که همیشه کلافه‌ام می‌کرد، چه آن وقت‌ها که بچه بودیم، چه موقعی که دیگر برای خودش مردی شده بود. چهره‌اش را هم دیگر خوب به یاد ندارم. هیچ وقت آن‌طور که باید به هم نزدیک نبودیم. کنجِ اتاق و کتاب‌هایش

را، آن اتاق بی نور خفه را، به هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. همان‌طور که پدر زندگی توی کلمات و کاغذها را ترجیح می‌داد.

البته نمی‌خواستم همه‌ی این‌ها را به پدر بگویم، فقط می‌خواستم بگویم که او تقصیری ندارد، نباید نگران باشد، اما آن دو سه روز لال شده بودم. حالا هم چمدانم را روی تخت می‌بستم. پدر از دم در گفت: «سلام من رو به شایان برسون. اسمش همین بود دیگه، آره؟» سرم را به تأیید تکان دادم.

«برنامه‌ای برای ازدواج نداری؟»

«واسه چی باید ازدواج کنم؟»

پدر به من و چمدان نیمه‌بسته نگاه می‌کرد. گفت: «فقط سؤال کردم.» همان‌طور که با در چمدان ور می‌رفتم، گفتم: «چرا باید عروسی کنم؟ که چی بشه؟»

«می‌خوای همین‌طوری سر کنی؟»

«آخه چرا باید ازدواج کنم؟ خیلی مسخره‌س.»

صدایم را بالا برده بودم. پدر به چشم‌هایم زل زد، گفت: «آخرشم همینه. خوب که فکر کنی خبر دیگه‌ای نیست.»

«وای بابا. من یه عالمه کار می‌تونم انجام بدم. دلم نمی‌خواد یه گوشه گیر یه آقا بالاسر و به مشت بچه‌ی زبون نفهم بیفتم. من نمی‌خوام... نمی‌خوام که...»

کلافه در چمدانم را فشار می‌دادم، بسته نمی‌شد. پدر لبخند زد. «فقط

می خواستم ببینم برنامه‌ت چیه. نمی‌خواد اون قدر تُرش کنی. هرکاری می‌خوای انجام بده.» در چمدان را باز کردم، خرت‌وپرت‌ها را جابه‌جا کردم. پدر دوباره گفت: «خیلی خب، عصبانی نشو. خواستم بدونی که من هنوز هم دلم واسه مادرت تنگ می‌شه.»

شاید همان موقع باید چیزی می‌گفتم. مثلاً می‌گفتم مادر هم گاهی از دل‌تنگی‌اش و از او حرف زده. راست یا دروغ مهم نبود. مهم نبود حرفم را باور می‌کند یا نه فقط باید دهانم را باز می‌کردم و چیزی می‌گفتم؛ هر چیز. اما به‌جایش با آن غرور مسخره و عصبانیت‌م زل زده بودم به چمدان و با کُلی زورزدن بالأخره درش را بستم، بلندش کردم و زیر لب گفتم: «نمی‌دونم چرا این قدر آت‌و‌آشغال با خودم آوردم.»

پدر را دیگر هیچ‌وقت نتوانستم ببینم. کمتر از سه ماه بعد به‌خاطر سرطان مُرد. دکترها گفتند که از شش ماه قبل مبتلا شده. همان وقتی که پیشش بودم در واقع بیماری داشت ذره‌ذره وجودش را از تو می‌خورد و او حتی یک کلمه هم به من چیزی نگفته بود. فکر می‌کردم به‌خاطرِ غذا نخوردن است که این قدر رنگ‌پریده و مریض نشان می‌دهد. بعد از رفتن پدر بود که دیگر دست از سرِ خودم برداشتم. زندگی‌ام و چیزی که برایش آن‌همه تلاش کرده بودم، هیچ ارزشی نداشت.

حالا که به آن سال‌ها فکر می‌کنم و به تصمیمی که امید گرفت، می‌بینم کارِ

درستی کرده است. من هم باید همان وقت‌ها تمامش می‌کردم و این همه سال را
ذخیره می‌کردم به‌جای اینکه زندگی‌اش کنم.
اما من هیچ‌وقت آدم شجاعی نبوده‌ام.

■ ملافه‌ها و سایه‌ها

مرد گفت: «گفتی اسم مرده چی بود؟» دستش را گذاشته بود زیر سرش.

زن گفت: «به خاطر خدا. بذاریه کم بخوابم.»

با همان مانتوی سفید پرستاری‌اش روی تخت افتاده بود. بوی الکل می‌داد. سه ساعت و نیم تا شیفت بعدی‌اش وقت داشت و دلش می‌خواست همه‌ی دقیقه‌های سه ساعت و نیمش را بخوابد. سایه‌ی سنگین قفسه‌های پر از کتاب توی پذیرایی تا آستانه‌ی اتاق خوابشان جلو خزیده بود و پارکت ورودی اتاق را پوشانده بود.

باران از سر شب بی‌وقفه می‌بارید و مرد صدایش را با وضوح تمام درست زیر گوش راستش می‌شنید وزن زیر گوش چپش. هر دو دراز کشیده بودند. مرد گفت: «پیر بود؟» زن گفت: «پنجاه‌وشش‌ساله.»

«زنش آورده بودش؟»

«آره. به‌زور سی‌سالش می‌شد. داشت از خجالت آب می‌شد. کاراش رو که

انجام داد سریع رفت توی حیاط بیمارستان.»

مرد به طرف زن غلت زد. زنی را تصور کرد با پالتوپوست و خزِ قهوه‌ای که زیر سرپناه پلاستیکی بوفه‌ی بیمارستان پناه گرفته تا باران تمام شود و مردی پنج‌هوشش‌ساله، روی تختِ بیمارستان خجولانه ملافه را روی خودش می‌کشد تا برجستگی جلوی شلوارش از نگاه تیز و لبخند پرستارها در امان بماند. پرسید: «واقعاً پنج ساعتِ تمام به اون حالت بوده؟» زن گفت: «آره.» خمیازه‌ای کشید: «دو تا رو با هم خورده بود.» مرد سوت کوتاهی زد و رفت زیر پتو. «این قدر لازم بوده؟» زن گفت: «شهر انگار دیوونه شده.» مرد گفت: «به خاطرِ بارونه.» پاهای او را بوسید. ران‌ها را. باحوصله و به آرامی. بعد بالاتر آمد. زن دستِ مرد را زیر پتو گرفت: «نمی‌ذاری بخوابم، نه؟» مرد گفت: «خدا رو شکر که توی کتابا نیستیم وگرنه ناشر تصمیم می‌گرفت بهتره بخوابی.»

صدای ناشر سیبل کلفت بلندقد را هنوز توی گوشش می‌شنید که گفته بود. «اتاق خواب‌ها رو اتاق ترجمه کن. سکس رو سکس ترجمه نکن. نویس روی هم‌رفته؛ خیلی جنسیه. این قدر هم مانور نده روی این چیزا.» بعد طوری به او نگاه کرده بود که انگار می‌گفت: «اصلاً واسه چی هی اصرار می‌کنی؟»

مرد گفت: «شایدم سه تا نقطه جامون می‌داشتن.» شکم نرم زن را بوسید. سایه‌ی خمیده‌ی مرد روی زن، بر دیوارِ کنارِ تخت افتاده بود. زن چشمش را بسته بود و پیچ‌وتاب می‌خورد. بالش را چنگ زد. نفسش تازه داشت عمیق می‌شد که سایه‌ی مرد روی دیوار ناگهان صاف نشست و گویی منتظرِ چیزی بی حرکت ماند. زن چند لحظه منتظر ماند. بعد چشمش را باز کرد. «چی شده؟»

موج انقباض‌های کوچک، دهان و بینی مرد را گرفته بود و چانه‌اش را می‌لرزاند. زن منتظر ماند. موج انقباض‌ها ادامه داشت. زن بازویش را گذاشت زیر سرش و گفت: «خدای من.» مرد انگشتش را به نشانه‌ی «یه لحظه، لطفاً» بالا گرفت. زن سرش را به‌حالتِ راحت‌تری روی بازویش گذاشت و باز منتظر ماند. شانه‌ی مرد لرزید و بالاخره عطسه زد. لحظه‌ای سکوت شد و صدای قطره‌های باران در اتاق پیچید. مرد به سفیدی درخشانِ مانتوی زن خیره ماند و حس کرد موج عطسه کیلومترها عقب راندش. برای لحظه‌ای انگار از خودش پرسید آن‌جا چه می‌کند؟ چرا بین پاها نشسته؟

زن موهای سیاه بلندش را روی بالش مرتب کرد. مرد را فرستاد توی جای خودش و مانتوی سفیدِ لغزیده روی شانه‌های لختش را دوباره پوشید. گفت: «خسته‌م. بخوابیم.» مرد گفت: «مسخره‌ست. عطسه که دستِ آدم نیست. این هم به مسئله‌ی اگزیتانسیالیستیه؟»

پلک‌های زن بسته بود. پتو با نفس‌های آرامش‌چنان بالاپایین می‌رفت که مرد زنِ پالتوپوست و خزقه‌های پوش را که زیر سرپناه پلاستیکی بوفه‌ی بیمارستان پناه گرفته بود تصور کرد که به زنش می‌گوید تو هم منتظری بارون تموم شه؟ و زنش می‌گوید آره آره بارونِ لعنتی. شهر رو دیوونه کرده.

مرد چنددقیقه‌ای رو به سقفِ تیره دراز کشید. جز صدای قطره‌های باران کوچک‌ترین صدایی شنیده نمی‌شد. بعد گفت: «نه واقعاً. می‌خوام بدونم.» زن گفت: «هر چیزی که آدم انتظارش رو نداره اگزیتانسیالیستیه. باعث می‌شه به چیزایی فکر کنی که فکر نمی‌کردی.» مرد فکر کرد زن شوخی‌اش گرفته. گفت:

«فقط یه عطسه بود. مگه تو به چی فکر کردی؟» زن بی‌آنکه لب‌هاش تکان بخورد، گفت: «نمی‌دونم. به مرگ شاید.»

مرد به لیوانِ آبی فکر کرد که روی میزِ کنار تخت بود و از فکرِ اینکه روزی می‌آمد که دیگر وجود نداشت که از آن یا هر لیوانِ دیگری آب بنوشد موه‌های دستش سیخ شد.

زن گفت: «ببین، شاید اون مردِ توی بیمارستان هم کارش اصلاً به خاطر عشق نبوده.»

«پس چی؟»

زن جواب داد «مثلاً پنج ساعتِ تمام برای فرار از همین ترسِ از مرگ به سکس پناه برده. نظرت چیه؟»

«ترس از مرگ؟»

زن از صدای مرد که جمله‌اش را دم گوشش گفته بود از جا پرید. چشم‌های ریزِ قهوه‌ای خواب‌آلودش را مالید و به مرد خیره ماند. گفت: «مرگِ چی؟ چی داری می‌گی؟ داشت خوابم می‌گرفت.»

مرد به سایه‌ی قطره‌ها و عکسِ ازدواجشان روی دیوارِ اتاق نگاه کرد که نورِ رعدوبرق روشنش کرده بود. سفیدی مانتوی زن موجِ سرمای ناشناخته‌ای را توی ستون فقراتش دواند. چیزی از ظهرِ تابستانی گرم از گذشته‌های خیلی دور سعی می‌کرد به سطحِ ذهنش بیاید و او پشش می‌زد. تصویری از نوری که از اُرسی خانه‌ای قدیمی می‌گذشت و هفت‌رنگ می‌شد. رعدوبرق چنان شدید و نزدیک

شده بود که شیشه‌ی پنجره‌ی آپارتمان را می‌لرزاند. مرد حس کرد قلبش به سنگینی تمام قطره‌های بارانی شده که شتابان از ناودانِ خانه‌ها پایین می‌ریخت و کفِ کوچه جاری می‌شد. گفت: «منظورت از اون حرفا چی بود؟» زن دستش را طبقِ عادت گذاشت زیر بالش تا خنکای بالش سردش کند. گفت: «تورو خدا هیچ معلوم هست جهت شده؟ چرا نمی‌خوابی، امشب؟»

«به‌خاطرِ بارونه.»

زن جوابی نداد. مرد پرسید: «واقعاً می‌خوای بخوابی؟» زن غلتی زد و پشتش را به او کرد. گفت: «خیلی.» مرد دوباره سرما را توی تیغه‌ی پشتی کمرش حس کرد. نمی‌دانست آن شب چه چیزی فرق کرده. سفیدی گچ‌مانندِ لباسِ توی قابِ عکسِ زن و سفیدی مانتویی که تنش بود، هر دو توی تاریکی اتاق می‌ریخت و هیبتِ سفیدرنگِ خمیده و محوی را گوشه‌ی اتاق می‌ساخت. پرسید: «بیداری؟» زن جوابی نداد. صدای رعد و برق‌ها چنان نزدیک شده بود که گویی از خودِ اتاقشان می‌آمد. مرد خیره به سیاهی سقف به صدای نفس‌های زن گوش می‌داد.

نور از شیشه‌ی اُرسی هفت‌رنگ می‌شد و مربع‌های سبز، سفید، نارنجی و قرمز و بنفش را روی دیوارِ اتاقِ دم‌کرده از هُرم گرمای تابستان می‌انداخت. از صدای وزوزِ زنبوری بزرگ، که انگار وحشت‌زده خودش را وسط اتاقِ دم‌کرده دیده بود، از خواب پرید. دست‌هایش را سایبانِ چشم‌هایش کرد. بالشِ کناری، گردی سرِ مادرِ بزرگ را داشت. مادرِ بزرگ باز فراموش کرده بود جمع‌شان کند. داد زد «مامان بزرگ... مامان بزرگ... شرط رو بردم.» با پای لخت دوید توی آشپزخانه.

آشپزخانه ساکت بود و خالی. قدش به اجاق‌گاز نمی‌رسید، ولی از صدای غلغلی که نبود فهمید قابلمه‌ای روی گاز نیست. گیج، از روی شلوار چهارخانه‌ی گشاد و کوتاهش رانِ پایش را خاراند. دوید توی اتاقِ کناری. کسی نبود. اتاق بعدی هم همین‌طور. درِ آشپزخانه قدیمی را که حالا انبار شده بود، با پا باز کرد. گفت: «مامان‌بزرگ.» تکه‌های نور از پنجره داخل می‌آمد. مادرِ بزرگ آنجا هم نبود. سایه‌ای از گوشه‌ی چشمش گذشت. برگشت. زنبورِ گیجِ دورِ بیضی کوچکی بالای سرش می‌چرخید. سکوتِ غیرمعمولِ خانه ترساندش. داد زد: «مامان‌بزرگ، مامان‌بزرگ.» دوید سمتِ آخرین اتاقِ راهروی روبه‌روی. با دستِ عرق‌کرده‌اش درِ راهل داد عقب. موجودِ عظیم‌پرهیبتی بینِ مه‌رقیق و گردو‌خاک، روبه‌روی کمدهای چوب‌گردو، پشت به او ایستاده بود. پوستِ کِش‌آمده‌ی دنباله‌دارِ بلند و به سفیدی گچی را دورِ خودش می‌پیچید و با صدای خش‌دار و گرفته‌ای سین و شین‌های کِش‌داری را تکرار می‌کرد. پوستِ به سفیدی گچ حتی روی سرش را هم پوشانده بود. وحشت کرد. موجودِ رویش را که برگرداند. او به عقب سکندری خورد. صدای جیغِ خودش را شنید و چهاردست‌وپا در تلاش برای بیرون‌رفتن، به چهارچوبِ در خورد. چیزی سرد و نازک دستاش را سفت گرفت. از پشتِ پرده‌ی اشک، موجود را تارِ روبه‌روش می‌دید که روی او خم شده بود. داد زد: «ولم کن. ولم کن.» موجودِ کشاندش سمتِ خودش. بوی خاکِ باران‌خورده می‌داد. گفت: «مادرِ بزرگت اینجاست، عسلکم.» خواست مشت بزند، ولی دستان سردِ موجود، دست‌هاش را قفل کرده بود. پاهاش را روی زمین کشید و بدنش را سفت کرد. موجود باز گفت: «عسلکم مادرِ بزرگت اینجاست. بینِ لُپِ نداره.» و دستِ او را کشید روی صورت خودش. لُپِ نداشت. «بین

چشماس آبیّه.» چشمانِ آبی داشت. «بین دندونِ طلا داره.» در انتهای حفره‌ی عمیق و تیره‌ی دهان، رنگِ زردی را دید که همچون پروانه‌ای راه‌گم کرده به گوشه‌ای خزیده بود. دندانِ طلا داشت. مادر بزرگ گفت: «دیدی، عسلکم؟» داستانِ نحیفِ مادر بزرگ این بار کشیدش جلو و روی زانو نشاندش. زانو نرم بود. چنان نرم و آبکی که انگار داشت فرو می‌ریخت. موجود، پوست را از صورتش پایین کشید؛ مادر بزرگ بود. گفت: «از کفن می‌ترسی؟»

«کفن چیه؟»

حفره‌ی تیره‌ی دهان تکان خورد. «وقتی مادر بزرگ مُرد، می‌ذارنش لای این.» ترسید در نرمی اندک چربی‌های باقیمانده‌ای که به طرزِ مخوفی روی استخوانِ ران می‌لغزیدند، فرو برود. گفت: «الان مُردی، مادر بزرگ؟» سوراخِ دهان بزرگ و بزرگ‌تر شد و صدای خنده‌ی خش‌دار توی فضای غبارگرفته پیچید. «نه عسلکم. مادر بزرگ سالی یه بار می‌پوشدش که سرِ سالِ خمسش رو نده.» گفت: «خمس چیه؟» مادر بزرگ دیگر به او نگاه نمی‌کرد. نگاهش به آستانه‌ی در بود. انگار با موجودی نامریی که آنجا ایستاده بود، حرف می‌زد. دائم سین و شینِ کِش‌دار می‌گفت و خطِ تیره‌ی لب‌هاش آن‌قدر تند می‌دوید که او دستش را رویشان گذاشت که بگیردشان و لب‌ها باز می‌جنبید. باز در آن نرمی لغزانِ پایین‌تر لغزید. مادر بزرگ گفت: «مادر بزرگت رو لای این می‌پیچن.» و کفن را همچون گهواره‌ی نوزادی در آغوش تکان داد. استخوانِ دست‌ها تلق‌تلق کنان زیر بار سنگینِ پارچه به صدا درآمد. تند پلک زد بلکه لایه‌ی اشک را کنار بزند. چشم که باز کرد، چهره‌ی سوراخِ بی‌گونه‌ی مادر بزرگ درست چسبیده به صورتش بود. گفت: «غذا

روی گازه. عسلکم گرسنه‌ش نشده؟» هق‌هق کنان گفت: «مادر بزرگ تو مُردی؟»
مادر بزرگ خندید. کمی فاصله گرفت و باز نه به او که به ورای او خیره شد. بچه
از بوی پوسیدگی اتاق عقش گرفت. مادر بزرگ باز خندید و استخوان‌هاش به هم
خورد. گفت: «وقتی می‌میری که کسی نبینت.»

رعدوبرق که زد، سفیدی ماتتوی زن توی تاریکی اتاق درخشید و مرد برای
لحظه‌ای مادر بزرگ کفن پوشیده را توی تاریکی اتاق جای زنش روی تخت دید و
عقب پرید.

باران چنان یک‌بند و بی‌امان می‌بارید که ترسید خانه‌اش را ببرد. دهانش
خشکِ خشک بود. زنش را بیدار کرد. گفت: «به من نگاه کن. به من نگاه کن.»
«چرا رنگت پریده؟»

مرد خواست چیزی بگوید. کلمه‌ای نداشت. بازوی زن را آن‌قدر محکم
چنگ زد که زن پرسید: «آخه چی شده؟» مرد گفت: «باهام سکس کن؛ عطسه
نمی‌زنم.» و ملافه را روی خودش کشید تا برجستگی جلوی شلوارش زیر نور
رعدوبرق‌ها دیده نشود.

■ ما هنوزم یه راز داریم

پاهاش را زیرِ میز تکان می‌داد. ترسیده بود. با خودش فکر می‌کرد دیر یا زود آن اتفاق خواهد افتاد. صبح که از خانه بیرون زده بود توانسته بود صورتِ سرد و بی‌رحمِ مرد را ببیند. تا نزدیکی مدرسه تعقیبش کرده بود. کتاب را ورق زد. گلوش را صاف کرد. خواند: «بوی گُل و بانگِ مرغِ برخاست * هنگامِ نشاط و روزِ صحراست * فراشِ خزان ورق بیفشاند * نقاشِ صبا چمن بیاراست * ما را سرِ باغ و بوستان نیست * هر جا که تویی...» سرفه کرد. ادامه داد: «هر جا که تویی...» سرش را از روی کتاب برداشت. زُل زد به دانش‌آموزی که در یکی از صندلی‌های ردیفِ جلو نشسته بود و تی‌شرتی سبزرنگ به تن داشت. گفت: «بخون بقیه‌ش رو.»

دانش‌آموز که متوجه نگاه او شد لبخند زد. چشم دوخت به کتاب و خواند: «گویند نظر به روی خوبان * نهی است، نه این نظر که ما راست * هر آدمی‌ای که مَهرت * در وی نگرفت سنگِ خارااست»

همان‌طور که بیرون را نگاه می‌کرد به این فکر کرد که آیا هنوز هم آنجا

منتظرش ایستاده یا نه. حیاطِ مدرسه خلوت بود. تک‌وتوکی دانش‌آموز روی سکوهای سیمانی کنار آب‌خوری نشسته بودند. با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. سرش را برگرداند. کلاس در آفتابِ بعدازظهر خسته و خواب‌آلود بود. عینک را روی چشم جابه‌جا کرد. خیره شد به پسری که مشغول خواندن بود: «ای پسرِ دلریا، وی قمرِ دلپذیر * از همه باشد گریز، وز تو نباشد گزیر * تا تو مصور شدی در دل یکتای من * جای تصور نماند...»

«هیچ معلوم هست چی داری می‌گی؟ از رو کتاب بخون...» این را او پرسید.

لبخندِ پسر روی صورتش پهن‌تر شد: «چون تو بتی بگذرد، سرو قد سیم‌ساق * هر که در او ننگرد، مُرده بود یا ضریر.»

«دلقکِ بی‌شعور پاشو برو بیرون... پاشو...» از پشتِ میز بلند شد. خودش را به پسر رساند که انگار جاخورده بود و خودش را به پشتی صندلی چسبانده بود. گوشه‌ی لباسش را چنگ زد و به سمتِ در پرتش کرد. پسر هنگامِ بیرون‌رفتن به سمتِ او چرخید. قدش حدودِ بیست سانت بلندتر بود. با چشم‌های درشتِ سبزرنگش از بالا به صورتِ خیس از عرقِ او نگاه می‌کرد. اخمی به چهره آورد. گفت: «ما هنوزم یه راز داریم، مگه نه؟» در را پشتِ سرش بست.

سرش را بالا گرفت. بچه‌ها ساکت نشسته بودند. هیچ‌کدام نه می‌خندیدند نه پچ‌پچ می‌کردند. دورویی و نیشخند را در تک‌تکِ آن چهره‌های به‌ظاهر آرام می‌دید؛ سرشار از نیرنگ و دروغ. آن‌ها چه چیزی را می‌دانستند؟ آن نکبت‌های عوضی از چه چیزی خبر داشتند؟ سنگینی نگاهشان را کاملاً حس می‌کرد. سعی کرد خودش را آرام نشان دهد. نگاه عجیبِ دانش‌آموز از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

نفسی عمیق کشید. نه، ممکن نبود. نه آن‌ها نه کسی که آن بیرون منتظر نشسته بود چیزی برای ترساندن او نداشتند. تنها راز او این بود که تا چهارده سالگی بیش‌تر شب‌ها جایش را خیس می‌کرد. پس چرا دست از سرش برنمی‌داشتند؟ خودش را به میز کنار پنجره رساند. بی‌حواس صفحه‌های کتابِ مقابلش را ورق زد. نگاهی به بیرون انداخت. آن مردِ غریبه چرا از دوسه روز پیش مثل سایه او را دنبال می‌کرد؟ زنگ به صدا درآمد. بچه‌ها پرسروصدا و با خنده از کنارش عبور کردند.

توی ماشین همان‌طور که به سیگار پک می‌زد، از آینه‌وسط، ماشینِ شاسی‌بلند را می‌دید که از مدتی قبل پشتِ سرش راه افتاده بود. پاش را روی پدالِ گاز محکم‌تر فشار داد. مسیرش را به جاده‌های فرعی تغییر داد. نتوانست دست‌به‌سرش کند. از گوشه‌ی چشم آینه را می‌پایید. ماشین همچنان با فاصله‌ای کم پشتِ سرش حرکت می‌کرد. هیچ‌چیز تغییر نمی‌کرد اگر می‌خواست همان‌طور فرار کند. فردا دوباره همه‌چیز از نو شروع می‌شد؛ البته اگر تا فردا زنده می‌ماند. باید به فکرِ یک راه‌حل می‌بود. با چهره‌ای رنگ‌پریده ماشین را کنار جاده پارک کرد. دست بُرد از زیر صندلی قفل فرمان را بردارد. منتظر ماند. ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دسته‌ی قفل فرمان را محکم به دستِ عرق‌کرده‌اش چسباند. نفسش را به‌تندی بیرون داد. دستِ لِرزانِ دیگرش را به دستگیره‌ی در گرفت. از آینه بغل نگاه کرد. ماشینِ شاسی‌بلند آرام جلو می‌آمد. لای در را آهسته باز کرد. ماشین از کنارش عبور کرد. راننده با قیافه‌ای جدی و اخمو به او زُل زد. بی‌آنکه توقف کند به راهش ادامه داد.

به خانه که رسید، تلفن زنگ می‌خورد. گوشی را برداشت. صدایی مردانه و خشن از پشت خط تلفن گفت: «ما هنوزم به راز داریم، مگه نه؟» لرزید. گوشی را گذاشت. حس عجیبی داشت. آن تماس چیزی را به او هشدار می‌داد، چیزی شبیه یک حادثه که قرار بود به‌زودی اتفاق بیفتد. همه چیز جدی به نظر می‌رسید. از کنار گربه‌اش گذشت که پای دیوار کِز کرده بود. خودش را به پنجره رساند. ماشین شاسی‌بلند همان جای دیروز زیر درخت‌های بزرگ کنار خیابان پارک شده بود. پرهیب راننده را می‌دید که بی حرکت پشت فرمان نشسته. همه چیز مثل کابوس بود، مثل خوابی که بی وقفه ادامه داشت و بیداری از آن ممکن نبود. گوشه‌ی لبش به سمت بالا می‌پرید. بی آن که لباس‌هاش را بکند رفت زیر دوش آب سرد. بیرون که آمد دندان‌هاش به هم می‌خورد. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، نه به کسی که آن بیرون بود، نه به اتفاقی که ممکن بود هر لحظه بیفتد. گربه را بغل کرد. موی کوتاه سفیدش را با حوصله بُرس کشید. گربه زیر دست‌های او چشم‌هاش را خمار کرده بود. آرام و کوتاه خرخر می‌کرد. کارش که تمام شد، ظرف غذای گربه را آماده کرد. به آشپزخانه برگشت، خودش را با غذاپختن سرگرم کرد.

شب تنها سر میز شام نشست. هیچ حواسش نبود به صدای میوی گربه که دوروبرش می‌پلکید. هنوز به ماجرا فکر می‌کرد. باید حساب آن دانش‌آموز احمق را می‌رسید. باید آن قدر سیلی به صورتش می‌زد که مجبور شود اعتراف کند. اعتراف کند که هیچ رمزورازی در کار نیست، که فقط خواسته خودشیرینی کند. چندتایی قرص خورد. از راه رفتن توی اتاق که خسته شد سراغ تلویزیون رفت. فیلمی را توی دستگاه گذاشت. گربه را صدا زد: «بیا اینجا پسر... بیا...» گربه،

که دُمش را بالا داده بود، خودش را به او رساند. بلندش کرد روی پاهاش گذاشت. گربه کش وقوسی به بدنش داد. از شکم و سینه‌ی لخت او آویزان شد. انگار می‌خواست خودش را به شانه‌های او برساند. سرش را عقب داد. چشم‌هاش را بست. از حرکت پنجه‌های گربه و تماس بدن گرم و نرمش کیفور شده بود. پای تلویزیون چرتش گرفت. بیدار که شد صفحه‌ی نمایش گر روبروش تصویر مردی را با کت و شلوار نشان می‌داد. به کسی که روبروش سرپا ایستاده بود، می‌گفت: «... یا هرچی که تو اسمش رو می‌ذاری سبک‌های دیگه‌ی زندگی. وقتی بچه‌ای آموخته می‌شی که اونا خنده دارن، عجیب غریبن، که از جنگ و دعوا می‌ترسن، برای بچه‌های کوچیک خطر دارن؛ که تنها کاری که می‌خوان بکنن اینه که دست توی شلوارت کنند. این تقریباً خلاصه و برداشت افکارِ عمومیه اگه می‌خوای...»

تلویزیون را خاموش کرد. به اتاق رفت. زُل زد به تصویر خودش در آینه‌ی قدی. فقط شلوارکی به پا داشت. قد کوتاه، سینه و پاهای پُرموش را از نظر گذراند. پای چشم‌هاش گود افتاده بود. عینکِ قاب‌درشتِ قهوه‌ای سنش را بیش‌تر از چهل سال نشان می‌داد. ریشِ زبرِ چندروزه‌اش تا روی گونه‌ها بالا آمده بود. نگاهی توی چهره‌اش بود که قبلاً ندیده بود؛ نگاهی ترس خورده و نگران. آه کشید. یکی دو تا قرصِ دیگر خورد. طاق باز روی تخت افتاد و گربه را صدا زد.

شبِ بدی را از سر گذراند. بدنش در تب می‌سوخت. سروروش خیسِ عرق شده بود. نیمه‌های شب که از خواب پرید، خودش را به پنجره رساند. ماشین آنجا بود؛ در سایه‌روشنِ گوشه‌ی خیابان. تا صبح کابوس‌ها دست از سرش برنداشتند. خودش را در فضایی تیره و مه‌آلود می‌دید. به هر سمت و سویی که حرکت می‌کرد به جایی نمی‌رسید. بخاری سبزرنگ از زمین بلند می‌شد که نفسش را بند

می‌آورد. همه‌جا پُر بود از صدای جیغ، فریاد و ناله‌هایی که مو به تنش سیخ می‌کرد.

نزدیک‌های ظهر با لباس‌هایی اتونکشیده و ظاهرِ نامرتب از خانه بیرون زد. ماشین شاسی‌بلند خیلی زود پیداش شد. با فاصله‌ای کوتاه پشتِ سرِ او حرکت می‌کرد. نگاهش را از آینه‌ی وسط گرفت. پیشانی عرق‌کرده‌اش را با پشتِ دست پاک کرد. خستگی و گرما کلافه‌اش کرده بود. کولرِ ماشین را روشن کرد. حالش آن‌قدر خوب نبود که برود سرِ کلاسِ درس. می‌خواست مدتی را مرخصی بگیرد. به استراحت نیاز داشت. خیلی به خودش سخت گرفته بود. سفری چندروزه می‌توانست حالش را جا بیاورد. شاید تا آن‌موقع آب‌ها از آسیاب می‌افتاد و این تعقیب‌وگریز هم تمام می‌شد؛ اما چیزی که فراموش نمی‌شد نگاه پسر بود که مُدام جلوی چشم‌هاش رژه می‌رفت. می‌توانست بازتابِ نگاه سبز گستاخِ او را در عدسی‌های عینکش ببیند. قصد نداشت ماجرا را بزرگ کند. یک گفت‌وگوی ساده و کوتاه. آن‌وقت همه‌چیز تحتِ کنترلش می‌بود.

واردِ کلاس که شد همه ساکت شدند. او را می‌پاییدند. پسری را که دیروز از کلاس بیرون انداخته بود صدا زد. پسر از جاش بلند شد. نگاهی به هم‌کلاسی‌هاش انداخت. به‌راه افتاد. راهرو پر از سروصدا و رفت‌وآمد بود. مچِ دستِ لاغرِ پسر را گرفت. «بیا.» پسر مقاومت کرد. مچِ دستش را محکم‌تر فشار داد. «باید با هم حرف بزیم.» به‌سمتِ سرویس‌بهداشتی راه‌افتادند. انگشت‌های کوتاه و کلفتش توی پوستِ سفید و مرطوبِ پسر جا خوش کرده بود. وارد که شدند درِ فلزی را از توقفل کرد. سرویس‌بهداشتی اتاقی بزرگ و مستطیل‌شکل

بود که ردیفِ توالت‌ها موازی با روشویی‌ها قرار گرفته بود. حالا هردوشان آنجا توی راهرو تنها بودند. روی بازوی لختِ پسر چند خراشِ سطحی به شکلِ خط‌هایی کشیده و در راستای هم دیده می‌شد؛ انگار که جای پنجه‌ی گربه باشد. زُل زده بود به پسر. پسر هم صاف توی چشم او نگاه می‌کرد. کم‌کم لبخندی لب‌هاش را از هم باز کرد.

«به چی می‌خندی؟» پسر شانه بالا انداخت.

«از چی حرف می‌زدی دیروز؟»

پسر جواب داد: «تو به رَوشِ خودت به چیزی که خواستی رسیدی، حالا نوبتِ منه که...» شانه‌های پسر را با دست‌های پت و پهنش محکم تکان داد. «حالا نوبتِ توئه که چی؟ بهتره دیگه دست از این مسخره‌بازی‌ها برداری وگرنه...»

«تو که نمی‌خوای اونا بفهمن که کی هستی؟»

این را صدایی پشتِ سرش گفت. رویش را برگرداند. مردی کت‌وشلوارپوش در آستانه‌ی در ایستاده بود. او، که جاخورده بود، چند قدم عقب رفت. همان کسی بود که این مدت تعقیبش کرده بود و دست از سرش برنمی‌داشت. حس کرد بدجوری گیر افتاده. خبری از پسر نبود. انگار غیبتش زده بود. خیسِ عرق داد زد: «چی از جونم می‌خواین؟ من چیزی واسه پنهن کردن ندارم.» مرد خندید. خنده‌اش شبیه پژواکِ جیغی بلند بود. گفت: «پس بهتره یه نگاهی به اونجا بندازی.» انگشت‌اشاره‌اش را به سمتِ یکی از توالت‌های انتهای راهرو دراز کرد.

با سر از او خواست که به سمتِ توالت برود. مردد به راه افتاد. ترسیده بود. از گوشه‌ی عینک مرد را می‌پایید. هوا دم‌کرده و خفه بود. نفسش بالا نمی‌آمد. دلش می‌خواست هرچه زودتر این کابوسِ لعنتی تمام شود. کابوسی که هر لحظه کیش می‌آمد و انگار پایانی نداشت. درِ توالت را باز کرد. کُپه‌ای لباس بی‌نظم کفِ زمین پخش شده بود: تی‌شرت، شلوار و لباس زیر. کسی آن تو نبود.

«به نظر آشنا می‌آن، نه؟» این را مرد گفت؛ همان‌طور که در طولِ راهرو آرام نزدیک می‌شد. رنگ از چهره‌ی او پریده بود. قلبش توی سینه می‌کوبید.

«آگه... آگه دهنِت رو ببندی... هیچ اتفاقی...» مرد برگشت که برود. دستش را توی هوا تکان داد. گفت: «کارِت دیگه تمومه.»

مشتش را گره کرد. به سمتِ مرد دوید. خودش را انداخت روش. با هم درگیر شدند. مرد او را به سمتِ روشویی‌ها هل داد. با مشت به جانش افتاد. لای روشویی‌های فلزی گیر افتاده بود. کوتاه‌تر از مرد بود. نمی‌توانست به صورتش مشت بزند. با سر رفت توی شکمش. دست‌ها را دورِ کمرش حلقه زد. مرد تعادلش را از دست داد، سرش به دیواره‌ی بینِ توالت‌ها برخورد کرد. خم شد روی مرد. سرش را چندین بار به دیوارِ سرامیکی کوبید. خون روی دیوار و کفِ زمین پخش شد. عینک‌آفتابی مرد آن طرف‌تر پرت شده و شکسته بود.

حالا می‌توانست چشم‌های درشتِ سبزرنگِ مرد را ببیند که خیره او را نگاه می‌کرد.

■ آوازهای غمناک

همین طور که از پنجره سردر ورودی خوابگاه را نگاه می‌کنم، می‌بینم که اینجا و این ساختمان نیمه‌تاریک و کپک‌گرفته، هزاران کیلومتر دور از دریا، بی‌شبهت به کشتی در گِل مانده‌ای نیست.

صدایی پشتِ سرم می‌شنوم. آرش است. قولنجش را می‌شکند. صبحِ کسلی است. گلوم چرک کرده. سرم بدجوری درد می‌کند. وقتِ دکتر رفتن است، اما کی حالش را دارد. همین طور به بیرون زُل زده‌ام، به سرمایی که درخت‌ها و نیمکت‌ها را منجمد کرده و آدم‌ها را مچاله. آرش تکانِ دیگری به خودش می‌دهد. پتورا کنار می‌زند. سیگاری می‌گیراند. دهانش حالا باید بوی ماهی گندیده بدهد؛ همان بویی که آن‌وقت‌ها هر جا می‌رفتم با من بود و همه را فراری می‌داد. از ماهی متنفرم. از ماهی فروختن، از ماهی‌بودن. از اینکه چیزی جز یک صیدِ کوچک نباشی و همه بخواهند تو را بگیرند و کله‌ات را بکنند.

«صبحونه خوردی؟»

«ها خوردم.»

«چی خوردی؟»

«یه چی خوردم دیگه.»

«من هم برم یه چیزی بخورم.» سیگارش را خاموش می‌کند، لبه‌ی تخت می‌نشیند. کش و قوسی به بدنش می‌دهد. بلند نمی‌شود. سرش را توی دست‌ها می‌گیرد.

تنهایی با تنهایی فرق دارد. تنهایی هفت‌سالگی خیلی ترسناک‌تر از بقیه‌ی تنهایی‌هاست؛ تنهایی کودکی که با خودش هم غریبه است.

عمر بود که دستم را ول کرد. مادر انگار دیوانه شده بود. یکی من را می‌زد، صد تا خودش را. من گلی ترسیده بودم. همان‌طور که با ناخن سروصورتش را زخم‌وزیل می‌کرد، داد می‌زد: «تیرِ علی تو دلت بشینه. خدا تخته‌سرت کنه. شیرم حرامت.» باران خَمینه^۵ می‌بارید. هر دو خیس آب بودیم. من نگاهم را دوخته بودم به کاکابلوکاها^۶ که نیامده می‌ترکیدند و ناپیدا می‌شدند.

آدم‌ها ساده‌تر از زندگی به مرگ عادت می‌کنند. من اما به هیچ چیز عادت نکرده بودم، حتی به مشت‌ولگده‌های پدر که مثل تگرگ روی سروگردنم فرود می‌آمدند؛ نه اینکه به خاطرِ عامر مرا بزند، نه. راستش برای پدر چیزی عوض نشده بود. جز آنکه سبیل‌هاش زردتر و رنگ‌پریده‌تر شده بود. هنوز هم بیشتر از آنکه خانه باشد، روی دریا بود. توی لنج‌ها و کشتی‌ها.

۵ بارانی ناگهانی و غافل‌گیرانه که در بعدازظهرهای تابستانی در اثر تراکم جبهه‌ی سردوگرم و به‌صورتِ رگباری زودگذر می‌بارد.

۶ کاکا بلوکا به حیابی گفته می‌شود که از برخورد قطرات باران با زمین ایجاد می‌شود.

روی تخت نیست، آرش. لابد رفته بیرون چیزی بخورد. گلوم می‌سوزد. تشنه‌ام. اگر خانه بودم سوارِ موتورم می‌شدم، جاده‌ی خاکی نخلستان را که مثلِ مار لای نخل‌های بلندِ خرما پیچ‌وتاب خورده بود، تخته‌گاز می‌رفتم تا برسم به دکه‌ی عبدو. آن وقت یک نوشابه‌ی سیاه‌نگری را یک‌نفس تا آخر سر می‌کشیدم که سرم و فکرهايِ گُرگرفته‌ام کمی خنک شود. سری به اسکله می‌زدم برای تماشای لنج‌ها، غروب‌های خلیج و آوازهای غمناکش. لابد سروکله‌ی زینوخیکی هم پیدا می‌شد که یک لحظه از خوردن نمی‌ماند. شاید دوتایی تنِ داغمان را به آب می‌زدیم بلکه این تبِ لعنتی ولم کند.

آرش برگشته. روی تخت دراز کشیده. پینک‌فلوید گوش می‌دهد. آینه‌ی کوچکی دستش گرفته خودش را برانداز می‌کند. انگشت‌های کشیده و لاغرش را به پوستِ سفید صورتش می‌کشد. انگار دنبالِ چیزی می‌گردد.

دستش را گرفته بودم، اما او خودش دستم را ول کرده بود. دستش توی دستم بود و بعد دیگر نبود. هر روز آنجا بودیم. جاده‌خاکی نخلستان را می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به چاه. نخل‌ها تا دوردست ادامه داشتند. ته‌شان معلوم نبود. دوتایی دول^۷ را می‌کشیدیم و دولاب^۸ را می‌گذاشتیم سرِ چاه. دراز می‌کشیدیم، گوش می‌خوابانیدیم و صدای چاه را می‌شنیدیم. عامر می‌گفت: چاه ته‌هاست، چاه دلش گرفته. دلش برای همه‌چیز می‌سوخت، حتی برای سبیل‌های زردِ پدر و دودی که لا‌شان پیچیده بود، حتی برای ماهی‌هایی که دهانشان باز مانده بود و دوتایی باید

۷ به طناب یا ریسمانی گفته می‌شود که ظرفی به انتهای آن بسته شده و برای برداشتن آب از درون چاه یا آب‌انبار استفاده می‌شود.

۸ ظرفی که به انتهای دول بسته شده و شبیه سطل است.

آن‌ها را آب می‌کردیم. ماهی‌ها دل می‌بستند به طعمه‌های سرِ قلاب. سر از تورها و سبدها درمی‌آوردند. ما به چه چیزی دل بسته بودیم که سر از دیر^۹ درآورده بودیم؟

«وای پسر چقد سرده. اون پایین مٓ سگ داشتم می‌لرزیدم.» این را آرش می‌گوید و خودش را می‌کشد لبه‌ی تخت. «یه ساعت به چی زُل زدی؟ اون بیرون خبریه؟»

چیزی نمی‌گویم.

«با توام، الو... چرا هیچی نمی‌گی؟»

با صدایی خش‌دار و مریض می‌گویم: «چی بگم؟»

«چرا اونجا وایسادی؟ بیا، بیا بشین الان یه قهوه‌ی داغ سفارشی واسه هردومون آماده می‌کنم.»

چشم‌هام را می‌بندم. انگار توی سرم صدتا کوره کار گذاشته‌اند. می‌خواهم بروم روی تخت دراز بکشم، اما انگار خشکم زده؛ درست مثلِ درخت‌هایی که آن بیرون کاشته‌اند و کلاغ‌ها نوکِ شاخه‌هاشان مات‌ومبهوت ایستاده‌اند. چیزی شانه‌ام را لمس می‌کند. از جا می‌پریم.

«چته بابا...» آرش است. با لیوانی قهوه کنارم ایستاده. «بیا بگیر. بدجوری تو فکری. چیزی شده؟» لیوانِ قهوه را با بوی تندوتلخش می‌گیرم. «نه طوری م‌نی.» دستش را دورِ گردنم می‌اندازد. «پس چرا پکری؟» خودم را کنار می‌کشم. «مو

خوبم. فقط یه کم سرما خوردم.»

«این رو بخور. حالت رو جا می‌آره.»

لیوانِ قهوه را دودستی می‌گیرم. باران گرفته است. باد دانه‌های درشتش را می‌کوبد به شیشه‌ی چرک‌گرفته‌ی روبه‌روم. در قابِ خیس و بخارگرفته‌ی پنجره تصویری محو از خودم می‌بینم؛ تصویری که زمانی دوستش داشتم. ماشینی واردِ محوطه می‌شود. صدایش را نمی‌شنید. چندبار به چپ‌وراست می‌پیچد. دستِ آخر کنار چندتا ماشینِ دیگر پارک می‌کند. مردی پیاده می‌شود. لباس‌هاش را مرتب می‌کند. پالتوی مشکی بلندی پوشیده. دستی به موی نرم و خوش حالتش می‌کشد. کیف‌دستی‌اش را برمی‌دارد. چتر ندارد. راه می‌افتد. من هم بی‌اختیار دستم را بالا می‌برم. موی سرم را لمس می‌کنم.

«بی‌فایده‌ست داداش، کاری‌ش نمی‌شه کرد. بدتر شد.»

نگاهم به تابلوهای روی دیوار بود. به اقیانوس‌های بلندِ طلایی، بلوطی تیره، قهوه‌ای روشن و مشکی موها. چشم از عکس‌ها برداشتم، به آرایشگرِ جوانی که بالای سرم ایستاده بود گفتم: «سی چی، خُب... جونِ ننه بوات یه کاریش کن، قرارِ مهمی دارم.» داشت گریه‌ام می‌گرفت. آرایشگر دوباره نگاهي به سروکله‌ام انداخت، گفت: «متأسفم، هرکاری می‌کنم حالت نمی‌گیره، به‌نظرم بهتره موهات رو بی‌خیال شی. می‌خوای صورتت رو بگیرم کنم؟»

«گیرم. یعنی چه‌کارش کنی؟»

«خُب پوستت زیادی تیره‌س، می‌خوای یه کم روشنش کنم یا مثلاً اینجا رو....»

«نه کوکا. همی جوری خوبه.»

دم ورودی دانشگاه، با بُته‌ی گونی روی سرم، عین شب و روز روبه‌روی هم ایستاده بودیم.

«می شه برید کنار می خوام رد شم.»

«می خواسم یه چیزی بهتون بگم.»

«خب، بگو.»

«می خواسم شما رو به یه نوشیدنی دعوت کنم.»

زد زیر خنده. همان‌طور که می‌خندید، گفت: «دوستم منتظره، باید برم.» دوست‌پسرش با ماشین آن‌طرف خیابان ایستاده بود. خنده‌ام گرفت به حرفی که زدم، به خوش‌خیالی‌ام. انگار تنها در بازی شطرنج است که مهره‌های سیاه شانس بودن با مهره‌های سفید را دارند؛ آن هم نه در کنارشان که در برابرشان. بودن یک سیاه‌سوخته با یک سفید‌صدفی، در کافه‌ی دانشگاه، سر میزی دو نفره، با دو اسپرسو و یک شات آب، رؤیایی بی‌دوام و مضحک است. تنها واقعیت ممکن شاید همان تلخی اسپرسو باشد. تلخ، بی‌اندازه تلخ.

بی‌حوصله حوالی انقلاب پرسه می‌زدم. بدجوری احساس تنهایی می‌کردم. دلم می‌خواست نباشم. توی پیاده‌روهای شلوغ راه می‌رفتم که اتفاقی لنگستون هیوز^{۱۰} را دیدم. پای یکی از بساط‌های کتاب‌فروشی کنار خیابان ایستاده بود. من را که دید، لبخند زد، گفت: «هی رفیق. این قدر به خودت سخت‌نگیر، بی‌خیالش شو.» سرم را انداختم پایین. خیره به کفش‌هام گفتم «نمی‌تونم بهش فک نکنم.» گفت:

۱۰ لنگستون هیوز (۱۹۶۷-۱۹۰۲)، شاعر و نویسنده‌ی افریقایی‌تبار آمریکایی.

«میدونم. اما تو اون قدرها هم که فکر می‌کنی بد نیستی. درسته که موهات مثل من تعریفی نداره و پوستت مثل قیر سیاهه، اما دل‌گنده‌ای، آدم خوبی هستی.» گفتم: «تَشْکُرُ.» گفت: «هی، جدی می‌گم. شانست رو با یکی دیگه امتحان کن.» انگار نمی‌دانست با دست‌های بزرگش چه کار کند؛ همان‌طور آن‌ها را به هم می‌مالید. گفتم: «مو اونو دوبس داژم.» گفت: «اما اون تو رو دوس نداره، این مهمه. فراموشش کن. یکی دیگه از این جیگرای خوشگل رو تور بزن.» گفتم: «یکی دیگه...» خودش را جلو کشید. گفت: «می‌دونی، وقتی نوزده سالم بود روی یه کشتی بزرگ کار می‌کردم. اونجا پُر بود از سفیدای خوش‌رنگ‌ولعابی که دلم براشون غنج می‌زد، ولی اون‌ها به کاکاسیاه‌ها محل نمی‌داشتن. پسر، دماغ‌شدن رو اقیانوس اطلس بدردیده. حتی یه تیکه خشکی پیدا نمی‌شه که خودت رو توش گم‌وگور کنی. با خودم گفتم گورِ بابای همه‌شون. دیگه پام رو تو اون کشتی لعنتی نذاشتم.» دست‌هاش را چپاند در جیبِ شلوارچینش. زُل زده بودم به سبیلِ کوچکش. همان‌طور که سعی می‌کردم او را بدونِ سبیل و جوان‌تر تصور کنم، گفتم: «بعدش چی شد؟» وزنش را انداخت روی پای چپش و یله شد. سرش را نزدیک آورد. بوی توتون و نمک می‌داد. لب‌های تیره‌اش جنبید: «هه... بالاخره چند سال بعد توی کلیولند¹¹ زیباترین دخترِ آمریکا رو به تور زدم. اون تنها سفیدِ باشعوری بود که تا حالا دیده‌ام.» خنده‌ام گرفت. او هم خندید. دستش را دورِ گردنم حلقه زد. راه افتادیم. همان‌طور که بی‌هوا می‌رفتیم شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد:

¹¹ Cleveland

«ما خیلِ نا‌امیداییم
خیلِ بی‌فکر و غصه‌ها
خیلِ گشنه‌ها
که هیچی نداریم
وصله‌ی شکم‌مون کنیم
جایی نداریم
کپه‌مونو بذاریم
ما جماعتِ بی‌اشکاییم
که گریه‌کردنم از مون نمی‌آد.»^{۱۲}

با صدای ضربه‌ای که به شیشه خورده از جا می‌پریم. یک گنجشک پشتِ پنجره افتاده. چند بار بال‌ها و بدنش را تکان می‌دهد. سعی می‌کند روی پاهاش بایستد. تعادلش را از دست می‌دهد. از لبه‌ی پنجره پرت می‌شود پایین. بی‌آنکه پرواز کند. همان‌طور سقوط می‌کند.

نمی‌توانستم نگاهش دارم. دلش می‌خواست صدای چاه را از نزدیک بشنود. دلش می‌خواست چاه را بغل کند. دستم دیگر جان نداشت. ناخن‌های کوچکش پوستم را خراشیده بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم او دستِ مرا ول کرده و این من بوده‌ام

که پرت شده‌ام توی چاه. چاهی که جز سیاهی و تنهایی چیزی ندارد.

«آخخخخخ...»

تازه متوجه آرش و دستش می‌شوم که توی دستم قرار گرفته. ناخن‌هام توی
گوشتش فرورفته. به سمت می‌چرخد. همان‌طور که نگاهم می‌کند، شعری را
زیرلب زمزمه می‌کند. عینِ شب‌وروز روبه‌روی هم ایستاده‌ایم.

■ همیشه همین بودی

امروز عصر دومین باری است که سینا می‌خندد و به هردوی آن‌ها، که روی کاناپه نشسته‌اند، نگاه می‌کند.

«آره... آره... سالنِ لعنتی، فکر می‌کردیم اون تو گیر افتادیم. من هم مثلِ چی داشتم دنبالِ یه راه دررو می‌گشتم.»

نگین می‌خندد، گیلانِ درشتی در دهان می‌گذارد. می‌گوید: «پات همه‌ش به صندلیا و آت‌و‌آشغالای اون جا گیر می‌کرد و فحشای آبدار می‌دادی. بعدش یادته بهروز چی گفت؟» سینا فنجانِ قهوه را روی عسلی می‌گذارد، با انگشت اشاره به پیشانی‌اش ضربه می‌زند. نگین با خنده می‌گوید: «این قد به خودت فشار نیار. بهروز خودش می‌گه.»

بهروز که با شلواری گشاد و تی‌شرتِ مشکی لم داده و با انگورِ توی بشقابش بازی می‌کند، می‌گوید: «چیزی یادم نمی‌آد.» صدایش سرد و جدی است. نگین، انگار جا خورده، خودش را جمع‌وجور می‌کند. «باشه خودم می‌گم. وقتی تو مثلِ اسب یورتمه می‌رفتی و من هم از استرس داشتم می‌مردم، بهروز گفت: ”نگران

نباشین. امشب هرطور شده می‌ریم بیرون، حتی اگه شده یه در تازه اینجا بسازم.» جمله‌ی آخر را با صدایی بم و مردانه می‌گوید. هردو با صدای بلند می‌خندند. بهروز همچنان به خوشه‌ی کوچک انگور زل زده است. «چه روزایی داشتیم. اما من بازم می‌گم حیف شد که ول کردی رفتی.»

سینا در جوابِ نگین می‌گوید: «خودمم همیشه دلم واسه اون روزا و بچه‌های دانشکده تنگ می‌شه، اما حُب، چاره‌ای نبود. منظورم اینه که اگه نمی‌رفتم...»

«الان وضعت مِثِ ما بود.» این را بهروز می‌گوید. نیشخند بر لب دارد. نگین بی‌آنکه چیزی بگوید به دست‌هاش که روی هم قرار گرفته‌اند، نگاه می‌کند. سینا از گوشه‌ی چشم نگین را تماشا می‌کند. لبخند می‌زند: «اگه این طور بود که عالی می‌شد.» وقتی می‌بیند هردوی آن‌ها ساکت مانده‌اند، گلوش را صاف می‌کند: «راستی از کار چه خبر؟» بهروز بی‌آنکه به او نگاه کند، می‌گوید: «هیچ. شب و روز ساز می‌زنی، قطعه می‌سازی بعدش هیچی به هیچی. آلبوم مجوز نمی‌گیره، کنسرت لغو می‌شه، کلی اسبابِ خنده می‌شی، برمی‌گردی خونه.» نگاه سینا متوجه مچِ دستِ راستِ بهروز می‌شود که خطِ پهن و عریضی از گوشت‌اضافی به‌شکلِ زنده‌ای روی آن بالا آمده، انگار جای زخمی عمیق بوده است. تکانی به‌خودش می‌دهد. «نمی‌شه که این جورِی. حرفِ حسابشون چیه؟» بهروز جوابی نمی‌دهد.

«سروکارت با چه آرگانیه؟ شاید بتونم کاری کنم.»

نگین از جا می‌پرد «واقعاً؟ می‌توننی؟ اگه بشه که...» بهروز می‌پرد وسطِ حرفش «اون سیگاره رو بده من.» نگین دستش را دراز می‌کند، پاکتِ سیگار را

برمی‌دارد «خالیه.» بهروز می‌رود به اتاق خوابِ کوچکی که در سمتِ راست و چسبیده به نشیمن است.

سینا به نگین نزدیک می‌شود. با حرکتِ سر به درِ اتاق اشاره می‌کند. می‌گوید «چه‌ش شده؟» نگین لبخند کج و کوله‌ای تحویلش می‌دهد. بهروز لباس پوشیده به اتاق نشیمن برمی‌گردد.

«جایی می‌ری؟»

«سیگار بگیرم.»

بیرون می‌رود و در را پشتِ سر می‌بندد. نگین برمی‌خیزد.

«قهوه یا...»

«ول کن بابا، بیا بشین. بهروز چه‌ش شده؟»

نگین می‌نشیند. به ظرفِ میوه روی عسلی زُل می‌زند. آه می‌کشد: «خودمم دیگه نمی‌دونم. اون... عوض شده، به هم ریخته.»

«منظورت چیه؟»

«باهام حرف نمی‌زنه. همه‌ش یه گوشه می‌شینه سیگار می‌کشه. دیگه تدریس و آموزش‌کنده راضی‌ش نمی‌کنه. می‌گه با این وضع به هیچ‌جا نمی‌رسیم. چند وقته به سازش دست نزده. باورت می‌شه؟»

«اون وقت‌ها که دانشجو بودیم، بعضی شب‌ها با ترومپتس می‌خوابید.

عاشقش بود.»

«هنوزم هست. داره لج می‌کنه.» صدای نگین می‌لرزد: «نگاهش، کارهایش
یه جوریه. نمی‌دونم چی تو سرش می‌گذره. من رو می‌ترسونه سینا، می‌خوام
بگم...»

«می‌فهمم، می‌فهمم. آروم باش.»

نگین سر تکان می‌دهد، چشم‌هایش پُر از اشک شده. «کلافه‌ام. دارم عذاب
می‌کشم. همه‌ش فکر می‌کنم هیچ‌کدوم از این‌ها نمی‌تونه واقعی باشه. دیگه کم
آوردم.» سرش را پایین می‌اندازد. بلند و نامنظم نفس می‌کشد.

«نگران نباش. درست می‌شه. خودم با بهروز حرف می‌زنم. چیزی نیست. با
توام.»

نگین چیزی نمی‌گوید. به موکتِ کفِ اتاق چشم دوخته.

«بی‌خیال بابا، سخت‌نگیر. به‌اندازه‌ی کافی حال هردومون رو گرفتی.»

«وای، ببخش سینا. من... من...»

سینا می‌خندد. «بیا این حال‌وهوا رو عوض کنیم، باشه؟»

نگین بی‌آنکه چیزی بگوید، سینا را نگاه می‌کند.

«چرا ماتت برده؟ گفتم که همه چی درست می‌شه. حالا هم پاشو، پاشو برو
اون گیتارِ خوشگلِت رو بیار یه کم بزن دلمون وا بشه.»

نگین لبخند می‌زند. گیتارکلاسیکش را از اتاق خواب می‌آورد. روبه‌روی سینا
روی مبل می‌نشیند. به جلو تکیه می‌دهد. آماده‌ی نواختن می‌شود.

سینا موهای رنگ‌کرده‌ی او را که بادقت پشت سر جمع کرده، صورتِ رنگ‌پریده با چشمانِ عسلی، بازوها و دست‌های ظریفش را که روی ساز در حرکت است، نگاه می‌کند و کف می‌زند. همین‌طور که نگین گیتار می‌نوازد و همراه سینا می‌خواند:

«دریایی از آرامشی، من طرحی از خروش رود

زیباترین شعرِ جهان، چشمای غمگینِ تو بود

پشتِ کدوم ساعتِ شب، درگیر این سفر شدیم

چه دیر به هم رسیدیم و بی‌وقفه شکلِ هم شدیم...»

بهروز کلید را توی قفل می‌چرخاند و وارد می‌شود.

در را محکم می‌بندد. نگین از جا می‌پرد. خنده از صورتش محو می‌شود. بهروز بی‌اعتنا به آن‌ها کنار پنجره می‌ایستد. سیگاری می‌گیراند. همان‌طور که پُک‌های طولانی می‌زند، بیرون را نگاه می‌کند. از این بالا، طبقه‌ی هشتم، می‌تواند طرحِ رنگ‌پریده‌ی خورشید را در دوردست ببیند که چیزی به پایانش نمانده. لکه‌های کوچکی ابر، رنگِ غروب گرفته‌اند. تا چشم کار می‌کند ساختمان‌های بزرگ و کوچکی دیده می‌شود که لابه‌لاشان خیابان‌های تیره پیچ‌وتاب خورده‌اند.

نگین به آشپزخانه می‌رود. خودش را سرگرم نشان می‌دهد. سینا به‌سمتِ بهروز می‌رود. کنارش می‌ایستد.

«چیهِ؟ چرا این‌قد پکری؟»

بهروز چیزی نمی‌گوید. پُکی دیگر به سیگار می‌زند. سینا دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد. «بابتِ قضیه‌ی مجوز نگرانی؟ آگه ناراحتی ت واسه اینه، من درستش می‌کنم. بهت قول می‌دم.» بهروز خودش را کنار می‌کشد، بی‌آنکه حالتِ چهره‌اش عوض شود به سینا نگاه می‌کند. «می‌توننی بی‌عرضگی م رو هم درست کنی؟»

«چی؟»

«می‌توننی این گندوکثافتی رو که تو سرمه بیرون بکشی؟ دست‌های بزرگ و قوی‌ای داری، به گمونم بتونی. یا فقط بلدی با اونا سینه‌های دخترارو بچلونی؟»
سینا انگار ماتش بُرده. دهانش نیمه‌باز است. «چی داری می‌گی، بهروز؟ این حرفا چیه؟»

بهروز سیگارِ دیگری روشن می‌کند، پلک چپش می‌پرد.

«من فقط می‌خوام آگه بشه کمک کنم، همین.»

«داری واسم دل می‌سوزونی. می‌خوای بگی خیلی آدم حسابی هستی، نه؟ چرا دلت واسه اون کارگرای بدبخت نمی‌سوزه که واسه چندرغاز تو کارخونه‌های بوگندوت دارن جون می‌کنن؟ یا واسه اون دخترای بیچاره‌ای که به‌هوای وعده‌های سرخرمنت کلی بهت سرویس می‌دن؟»

«بدجوری توهم داری، درباره‌ی همه چی.»

به بهروز نزدیک‌تر می‌شود. آهسته می‌گوید: «چیزی زدی؟» بهروز پوزخند می‌زند و به اتاق‌خواب می‌رود. سینا خودش را به کاناپه می‌رساند. کتش را

برمی‌دارد. خداحافظی می‌کند. راه می‌افتد.

نگین خود را به او می‌رساند. «کجا؟ پس شام چی می‌شه؟»

«باید برم. چند تا کار هست که باید حتماً انجام بدم.»

«به دل نگیر، سینا. گفتم که یه کم حساس و بدقلق شده.»

«مهم نیست. مواظبِ خودت باش.» این را می‌گوید، در را پشتِ سر می‌بندد.

بهر روز با لباس راحتی برمی‌گردد به اتاق نشیمن.

«نمی‌دونم با این رفتارای مسخره می‌خوای به چی برسی.»

بهر روز بی‌آن‌که چیزی بگوید روی کاناپه لم می‌دهد. به تلویزیونِ خاموش خیره می‌شود. نگین هم‌چنان سرپا ایستاده. «نکنه فکر کردی این حال و روزت تقصیرِ اونه؟»

«از اینکه یه آدمِ خودشیفته مُدام بیخِ گوشم و زوز کنه، حالم به هم می‌خوره.»

«این چه حرفیه؟ اون فقط می‌خواست...» نگین روی یکی از مبل‌های کنار کاناپه می‌نشیند. «آگه تو نتونستی اون‌ی باشی که می‌خوای، به سینا چه ربطی داره، چرا پاچه‌ی اون رو می‌گیری؟»

«دوست ندارم بقیه تو زندگی م سرک بکشن، می‌فهمی؟»

«اما اون دوستته.»

«اون واسه من هیچی نیست.»

«همیشه همین بودی. وقتی کم می آری شروع می کنی به له کردنِ بقیه. آخه این چرت و پرتا چی بود به سینا گفتی؟»

بهروز سیگار گوشه‌ی لب‌هاش را روشن می کند. دستش را توی هوا تکان می دهد که کبریت خاموش شود. می گوید: «بهره دیگه درز بگیریم.»

«کاش منم اندازه‌ی تو خودفرب بودم. فکر می کنی همیشه حق با تونه و بقیه دارن حرفِ مفت می زنن.»

«تمومش کن دیگه.» دودِ سیگار را به هوا می فرستد. می گوید: «باشه، حق با تونه. نباید می داشتم بره. پارتی کوچیک تون رو خراب کردم. متأسفم.»

«منظورت چیه؟»

«دست از سرم بردار.»

«نه بگو، چی تو سرته؟» چند خطِ افقی ریز روی پیشانی نگین نقش بسته است.

بهروز موهای بلند و لختش را از جلوی صورت کنار می زند. می گوید: «ظاهراً داشت خیلی بهتون خوش می گذشت. خیلی وقته ندیده بودم این جوروی بخونی و برقصی.»

نگین خودش را جلو می کشد، لبه‌ی مبل می نشیند: «من داشتم می رقصیدم؟ خیلی بی شعوری.»

«درست حرف بزن. داری عصبی م می‌کنی.»

نگین به سمت بهروز نیم‌خیز می‌شود. «مگه تو می‌فهمی داری چی می‌گی؟ هرچی از دهنِت درمی‌آد...»

«سر من داد نزن.»

نگین سر جاش می‌نشیند. با صدایی بغض‌آلود و گرفته می‌گوید: «مگه اون وقتا که دور هم جمع می‌شدیم، همین نبود؟ ساز می‌زدیم، می‌خوندیم، می‌خندیدیم. حالا چی شده که اینارو می‌گی؟»

«این آدم با خودش مشکل داره، مریضه. چرا باید پاشه بیاد اینجا، ها؟ اون هم وقتی من نه محلش می‌ذارم، نه تماس و پیام‌هاش رو جواب می‌دم؟»

«اونی که مشکل داره تویی. هیچ‌وقت نشده به این فکر کنی که خودت چته. زده به سرت، همه چی رو با هم قاتی می‌کنی. داری گند می‌زنی به همه چی. دیگه نمی‌شه تحمل...»

«خفه شو، خفه شو دیگه احمق.» بهروز مشت چپش را محکم روی عسلی شیشه‌ای می‌کوبد. ظرف میوه و استکان‌ها همراه خرده‌شیشه‌ها روی موکت می‌افتند. زخم‌هایی روی دستش ایجاد شده. رنگ از چهره‌ی نگین می‌پرد. صورتش جمع شده، به‌زور چشم‌هاش را باز نگاه‌داشته. «چی کار کردی با خودت؟ وایسا... وایسا الان یه چیزی می‌آرم دستت رو باهاش بندم.» و می‌پرد طرف اتاق خواب.

بهروز، بی‌اعتنا به خونی که از دستش جاری است، سرش را بالا می‌گیرد. به

آرمیک ثمرخواه / ۷۱

پشتی کاناپه تکیه می‌دهد. چشم‌هایش را می‌بندد. اشک روی گونه‌هایش جاری می‌شود.

■ استخر و دوچرخه‌ها

نرگس همین‌طور که رکاب می‌زند تنش را صاف می‌گیرد و به اطراف نگاه می‌کند. جایی که توش پرسه می‌زند قبلاً پادگانِ قلعه‌مرغی نام داشته، اما حالا به آن می‌گویند: بوستانِ ولایت. صبح بچه‌ها را سپرده دستِ مادرشوهرش. به او گفته: «وقتِ دندانپزشکی دارم.»

پیرزن پرسید: «پس رفتی تا شب؟» جواب داد: «می‌دونم که ولی عصر چقدر شلوغ و بی‌دروپیکره...» اگر به او می‌گفت می‌خواهم برای خودم باشم و کمی تفریح کنم شروع می‌کرد به گفتن از سختی‌های زندگی‌اش و اینکه یک مادر باید به فکرِ بزرگ‌کردن و تربیتِ بچه‌هاش باشد تا اینکه بخواهد از این ادااطورها و سبک‌بازی‌ها دربی‌آورد. لابد او را بی‌مسئولیت و بی‌فکر می‌خواند و آخرسر هم می‌گفت: «من وظیفه‌ی خودم رو انجام دادم و قرار نیست بچه‌های شما رو هم بزرگ کنم.»

هندزفری به گوش یکی از آهنگ‌های قُمیشی را گوش می‌دهد که سه چهار زن می‌پزند توی مسیرِ دوچرخه‌اش. هم‌زمان با گرفتنِ ترمزها پاهاش را روی زمین

می‌گذارد. ترمزها نمی‌گیرد. کفِ پاهاش سُر می‌خورند و داغ می‌شوند. روی محوطه‌ی خاکی زیرِ درخت‌ها ننگه می‌دارد. موسیقی را قطع می‌کند. دخترِ جوانی که نزدیکش ایستاده از روی شمشادها سرک می‌کشد. زنِ تُپلی که دورتر ایستاده چادر سر می‌کند. نرگس می‌پرسد: «چیزی شده؟» دختر جواب می‌دهد: «یه مرد اومده تو.» دو نفر آن طرف‌تر چمباتمه زده‌اند پشتِ شمشادها. باورش نمی‌شود حضورِ یک مرد این همه نگران‌کننده باشد برای بقیه. دختر همین‌طورکه سرک می‌کشد، می‌گوید: «انگار گرفتنش. دارن می‌برنش.» نرگس شروع به رکاب‌زدن می‌کند و صدای زنِ تُپل را می‌شنود که می‌گوید: «خدا رو شکر گرفتنش. دیدی چه شکلی بود؟ با اون موهای وزوزی و صورتِ سیاهش.» یکی دیگر می‌پرسد: «از کجا اومده بود تو؟» هیچ مردی اجازه ندارد وارد «شهرِ بانو» شود. آخرین مردهایی که دیده بود، دو نگهبانِ داخلِ اتاقک‌فلزی بودند که روی جیبِ پیراهنشان نوشته بود: «شهرِ بانو».

داخلِ رختکنِ دمِ در، هم‌زمان با زنِ فرم‌پوشی که بدنش را می‌گشت، مانتو و شالش را درآورده بود. مأمورِ تفتیش دستگاهِ پخشِ موسیقی را از جیبِ شلوارش بیرون آورد. نرگس به او زُل زد و گفت: «فقط موسیقی پخش می‌کنه. دوربین نداره.» زن زیروبالاش کرد و همان‌طور که سرِ جاش می‌گذاشت، گفت: «همین جا باشه. اگه دستت بینش می‌گیرن ازت.» یک سروگردن از نرگس بلندتر بود و هیکلِ درشتی داشت. نرگس آن طرفِ دستگاهی که محتویاتِ کوله‌اش را نشان می‌داد، کوله‌پشتی را خواست بردارد که دخترِ جوانِ پشتِ مانیتور پرسید: «اون چیه؟» نرگس به نمایشگر نگاه کرد و جواب داد: «ریموته.» دختر چپ‌چپ نگاهش کرد. چشم‌هاش انگار موج می‌خورد. نرگس «درای ماشین رو قفل

می‌کنه.» دختر بلند شد. از نرگس کوتاه‌تر و ظریف‌تر بود. کوله را از دست او قاپید و کیف پول را روی میز انداخت. مانتوش بالاتر از زانوها بود و شلوار تنگ، ران‌های بزرگش را چسبیده بود. دستش را داخل کوله‌ی خالی چرخاند و بعد سروته تکاند. نرگس سعی کرد پوزخندش را جمع کند، اما نمی‌شد. دختر مقنعه‌ی کوتاهش را گذاشته بود توی یقه‌ی روپوشش. نرگس می‌توانست خط سینه‌اش را ببیند. قطره‌ی عرقی از کنار ابروی دختر پایین سُرید. نرگس متوجه نگاه زنی شد که او را گشته بود. رو به دختر گفت: «پشتش یه زیپ کوچیک داره. اونجاست.» دختر اخم کرده بود. ریموت را بیرون آورد و زیروبالا کرد و سر جای خودش گذاشت. کوله را پس داد و گفت: «به‌خاطر خودتون این کارها رو می‌کنیم. بعضی‌ها دوربین می‌آرن. گوش‌ی نداری؟»

«تو ماشینه.»

«خوش بگذره.»

مانتو و شال‌اش را توی کوله گذاشت و به پشت انداخت. مأمور تفتیش با لبخند نگاهش می‌کرد.

به‌مدت یک ساعت دوچرخه‌ای نارنجی کرایه کرده. همچنان رکاب می‌زند و از زیر درخت توت و کنار دیوار آجری می‌گذرد. گردنش را صاف می‌گیرد و باد خنک می‌رود لابه‌لای موهایش. صدای جیغ‌و‌خنده‌ی زن‌ها را لابه‌لای آهنگ می‌شنود. آن‌وقت‌ها که دبیرستان می‌رفته، موهای لَحَنَش تا کمرش می‌رسیده. آن‌ها را که بُرس می‌کشید؛ تصور می‌کرد می‌سپاردشان به‌دست باد. آن‌وقت‌ها دوچرخه‌سواری رؤیایی دست‌نیافتنی بود. حالا شهربانوها در پایتخت این امکان

را فراهم کرده‌اند، اما موهای او به گردنش هم نمی‌رسد.

دختری به سرعت از کنارش می‌گذرد. او هم انگار موهایش را تراشیده. نرگس سریع‌تر رکاب می‌زند. خم می‌شود روی دسته‌ی دوچرخه، اما به دختر نمی‌رسد. دیگر رکاب نمی‌زند. دوچرخه او را با خودش می‌برد. به سمت درخت‌ها می‌راند و دستش را بالا می‌گیرد تا بخورد به نوک برگ‌ها. دانه‌های عرق را روی صورت و گردنش حس می‌کند. دانه‌ی درشتی از زیر بغلش سُر می‌خورد پشت بازوش. جریان خنکِ خوشایندش را حس می‌کند و لبخند می‌زند. به آخر دیوار شرقی رسیده؛ به ساختمانی در کنج دیوارها. دوچرخه را به دیوار تکیه می‌دهد و وارد سرویس بهداشتی می‌شود. می‌خواهد خودش را در آینه‌ی دست‌شویی ببیند. در توالت‌ها اغلب نیمه‌باز است و کسی توی راهرو نیست. دست‌هایش را زیر موهای خیسش می‌برد و می‌تکاندشان. دور سیاهی چشم‌ها را نواری به رنگ سبز تیره گرفته. لب‌ها را به هم می‌مالد. از توالتی در ردیف آخر، که درش بسته است، صدای آه کشیدن‌های کش‌دار می‌آید. از در می‌زند بیرون. هوای تازه را به ریه‌ها می‌فرستد.

دوچرخه را برمی‌دارد. از پشت ساختمان‌های آجری می‌گذرد. این‌ها قبلاً آشیانه‌ی هواپیما بوده و حالا تبدیل شده به کارگاه‌های قالبی بافی و خیاطی و سالن‌مد. البته بیشترشان بی‌استفاده مانده. اینجا اولین فرودگاه پایتخت بوده و بعد پایگاه هوایی نظامی شده و حالا تبدیل شده به بوستان ولایت. از بین درخت‌ها می‌گذرد و سعی می‌کند توی سایه باشد.

زن‌ها با تاپ و شلوارک روی دستگاه‌های ورزشی خودشان را تکان می‌دهند.

خودش را به سایه می‌رساند. صدای شُلپ‌شُلپِ آب را می‌شنود و جیغ‌های شادمانه‌ی زن‌ها را. سمتِ چپ با چادرهای برزنتی پوشانده شده. تصمیم می‌گیرد دوچرخه را پس بدهد و بیاید استخرِ سر باز را تجربه کند. به محوطه‌ی کارتینگ نزدیک می‌شود. خودروهای تک‌نفره با سرعت و صدا از کنارش می‌گذرند. نگاهش دنبال کلاه‌های ایمنی رنگارنگ و بازوهای ظریف و سفید می‌رود. به تاب و سُرُسره‌های پلاستیکی می‌رسد. دختر و پسرهای کوچک کنار هم بازی می‌کنند. همین‌طور که از کنارشان می‌گذرد، دختر بچه‌ی سفید و موبوری را بالای سُرُسره می‌بیند که قبل از اینکه پسر بچه‌ی قبلی فرصت کند بلند شود، سُر می‌خورد و با دو پا به کمرِ پسر می‌کوبد و می‌خندد.

روبه‌روی ایستگاه کرایه‌ی دوچرخه یک کافه دیده می‌شود. دوچرخه را پس می‌دهد و کارت ملی‌اش را تحویل می‌گیرد. بیشترِ صندلی‌های کافه پُر شده. پای پیشخوان به زنِ فرم‌پوش چای بابونه و کیک سفارش می‌دهد. یک میز کوچک، کنج حیاط، خالی‌ست. تعدادی دختر دو میز را به هم چسبانده‌اند و دورِ هم نشسته‌اند. همه باهم شروع به دست‌زدن می‌کنند. صندلی خالی را از بین دوتاشان برمی‌دارد و می‌رود سمتِ میزِ تک‌افتاده. دخترِ کوتاه‌قدی که حرف می‌زد حالا نشسته و یکی دیگر شروع کرده به صحبت. صدایش را خوب نمی‌شنود. پشتش به نرگس است. دختری که روبه‌روی او نشسته دو دستش را روی میز می‌کوبد و داد می‌زند: «بلندتر. ما نمی‌شنویم.» دختر بلند می‌شود. مایوی دوتکه به تن دارد و موی بلندش خیس است. با صدای بلند می‌گوید: «امروز چند نفر بهم گفتن که دلشون می‌خواد با داداش یا دوست‌پسرشون برن استخر؛ شرط می‌بندم همین الان خیلی‌ها اینجا هستن که فکر می‌کنن تو بهشتن. خیلی‌ها واسه اولین بار تابش

خورشید روروی پوستشون حس می‌کنن و واقعیت اینه که همه‌ی اینا جزو حقوق اولیه‌ی ماست. می‌بینن چطور حتی عادی‌ترین حقوق و خواسته‌ها رو از ما گرفتن و همه‌چی هم برعکس شده؟ یعنی به جای اینکه ذهن جامعه از روابط جنسی نامتعارف و هرزگی فاصله بگیره، برعکس تمام فکر و ذکر مون شده همین چیزا؛ تا جایی که ما زن‌ها به خودمون هم نگاه جنسیتی پیدا کردیم. باورتون می‌شه؟ همین هفته‌ی گذشته توی باشگاه، یه زن جاافتاده و بالغ به من پیشنهاد سکس داد.»

یکی آن وسط می‌گوید: «خدایی‌ش هم تیکه‌ای هستی واسه خودت.» چند نفر با صدای بلند می‌خندند. صدای خنده بلندتر می‌شود. زن کافه‌چی سفارش نرگس را با غیظ روی میز می‌گذارد و می‌رود. دختر می‌نشیند. یکی سمت چپ او، همین‌طور که بلند می‌شود، کف می‌زند. بقیه همراهی‌اش می‌کنند. زن قدبلند و باریک‌اندامی‌ست که موی بلندش را بافته و تاپ سفیدش از پشت گردن گره دارد. دامن کوتاهی تا سرزانو پوشیده. می‌گوید: «فکر نکنم کسی تو جمع باشه که با حرفای فرانک موافق نباشه، اما من معتقدم حتی اگر آزادی پوشش هم داشته باشیم، باز چنین جاهایی رو برای جدا بودن می‌خوایم. خیلی‌ها کنار مردها نمی‌تونن هیچ‌وقت این‌طور راحت باشن.» فقط دوسه نفر دست می‌زنند. صدای سوت مثل جیغی گوش‌خراش بلند می‌شود. دوزن فرم‌پوش پشت سر زن کافه‌چی وارد می‌شوند. یکی از آن‌ها همان زنی‌ست که نرگس را دم در گشته بود. به سمت دخترها می‌روند. یکی شان داد می‌زند: «بیرون... بیرون. بروید بیرون هر غلطی دوست دارید بکنید. صد بار گفتم اینجا جای میتینگ نیست.» دخترها وسایلشان را برمی‌دارند و هر کدام از طرفی می‌روند. معلوم است پیش‌تر چک‌وچانه‌شان را زده‌اند و جایی برای گفت‌وگو باقی نمانده. زن کافه‌چی، همین‌طور که لیوان و

بشقابِ خالی نرگس را برمی‌دارد، می‌گوید: «حالا شد. من که هرچه گفتم، گوششون بدهکار نبود. سه ساعته صندلی‌ها رو گرفتن. هیچی هم کوفت نمی‌کنند.»

مأمور تفتیش به سمتِ نرگس می‌آید. دستش را روی میز می‌گذارد. یک‌وری می‌ایستد و می‌پرسد: «خوش می‌گذره؟»
«آگه شما بذارید.»

«به دل نگیر. این کارها به خاطرِ خودتونه. استخر رفتی؟»

نرگس به چشم‌های براق و لبخندِ زن چشم می‌دوزد و با سر اشاره می‌کند که نه. زن یکی از صندلی‌های خالی را جلو می‌کشد و به صندلی نرگس می‌چسباند. طوری می‌نشیند که پاهایشان به هم می‌چسبند. می‌پرسد: «استخرِ سر باز رو تا حالا تجربه کردی؟» نرگس خودش را عقب می‌کشد و جواب می‌دهد: «نه.» زن دستش را روی پای نرگس می‌گذارد و می‌گوید: «عالیه. باید تجربه‌ش کنی. من ساعت کارم تموم شده. می‌تونیم با هم بریم. نگرانِ مایو و اینا هم نباش. اینجا...» نرگس اجازه نمی‌دهد حرفِ زن تمام شود. بلند می‌شود و از کافه می‌رود بیرون.

مانتوش را می‌پوشد. شالِ سیاه را دورِ سر و گردن می‌پیچد و می‌زند بیرون. برای مردهای اتاقک نگهبانی دست تکان می‌دهد. مشغولِ خوردنِ ناهار هستند. تعارف می‌کنند. نرگس لبخند می‌زند.

صندلی و فرمانِ خودرو داغِ داغ است. این فضای باز و بی‌درخت به نظر می‌رسد باند و محلِ پروازِ هواپیماها بوده. موتورِ ماشین و کولر را روشن می‌کند.

چرخى توى فضای باز می زند و تصور می کند خلبان است و آماده ی پرواز. چراغ کوچک گوشی همراهش چشمک می زند. مادرشوهرش چهار بار زنگ زده. ساعت سه ی بعدازظهر است. تصور می کند در دندان پزشکی الان باید در چه حالی باشد؟ بعد از ویزیت اولیه و عکس و ویزیت بعدش، حالا بی حس کننده زده و منتظر است تا جراحی شود. شماره را می گیرد. بوق اول که می خورد پیرزن جواب می دهد: «هیچ معلومه تو کجایی؟» نرگس با صدایی بی حال می گوید: «صبح که گفتم می رم دندون پزشکی.»

«دروغ نگو. لیلا الان اونجاست و دوبار با بلندگو صدات زدن.»

«اگه صدا کردن چطور من نشنیدم؟ بگو بیاد جلوی قفس طاووس ها. من هم می آم اونجا. پیج کردن نمی خواد که.»

«چی می گی تو؟ در مانگاه ولی عصر که قفس طاووس نداره.»

«کی گفت در مانگاه ولی عصر؟ من گفتم می رم چمران.»

«چمران؟ چمران کجا بود؟ تو که گفتی ولی عصر.»

«قربون آدم حواس جمع. بچه ها خوبین؟»

«آره خوابیدن که غروب بریم پارک.»

«دستت درد نکنه. من دیگه باید برم.»

«کی می آی؟»

«نمی دونم. تازه آمپول بی حسی زده. قراره دوتا رو عصب کشی و جراحی کنه.»

از شلوغی ولی عصر دررفتم او دم اینجا ولی اینجا از اونجا شلوغ‌تره.»

گوشی را روی صندلی کناری می‌اندازد و به سمت خروجی می‌راند. مردی با موی سروریش بلند و تُنک از پشتِ اتاقک نگهبانی می‌پرد جلوی خودرو. پوستش قهوه‌ای سوخته است و قوز دارد. دستش را روی کاپوت می‌کوبد و می‌گوید «اینجا قلعه مرغیه. فهمیدی؟» یکی از نگهبان‌ها به سمتش می‌رود. مرد ژولیده چهار دست‌وپا مثل میمون می‌پرد و دور می‌شود. نگهبانِ دیگر کنارِ درِ خودرو می‌ایستد و می‌گوید: «نترسید. بی‌آزاره.»

راه می‌افتد توی خیابان‌ها؛ اما نمی‌داند کجا برود. توی ذهنش تکرار می‌شود:
«بی‌آزاره... بی‌آزاره...»

■ دوايرِ درد

«چرا این کار رو با من کردی؟»

نگاهش را از آینه می‌گیرد. تیغ را برمی‌دارد. ته‌ریش یکی دوروزه‌اش را اصلاح می‌کند. چند قطره خون از صورتش می‌چکد. انگشت‌ها را روی صورت می‌کشد، سعی می‌کند جای بریدگی را پیدا کند. چند قطره‌ی دیگر خون می‌ریزد. شیرِ آبِ سرد را باز می‌کند. خون پاک نمی‌شود، بیشتر و بیشتر می‌شود، آب را بیشتر باز می‌کند. خون همان‌طور جاری است. همه‌ی سطحِ سفید و صیقلیِ روشویی را دربرمی‌گیرد.

«کثافت... کثافت.»

تیغ را پرت می‌کند کفِ حمام. با ساعدش سعی می‌کند آینه را پاک کند. سروصورتِ غرقِ خونس را می‌بیند. دوباره می‌رود زیرِ دوشِ آب‌گرم. با انگشت‌های بزرگش موها و صورت را محکم چنگ می‌زند. آب را می‌بندد. با آهی بلند به آینه خیره می‌شود. چیزی جز بخار آب آنجا نیست. تن‌پوشِ خاکستری‌اش را می‌پوشد و بیرون می‌آید.

در اتاق خواب، حوله را روی تخت می‌اندازد. شلوار راحتی پشمی و پلورِ بافتنی مشکی‌اش را می‌پوشد. دستگاه بزرگِ پخشِ موسیقی را روشن می‌کند. خودش را روی تخت می‌اندازد و چشم‌هاش را می‌بندد. با صورتی رنگ‌پریده مثل کاغذسفید و دهانِ باز بی‌شبهت به مرده‌ها نیست.

صدای خُرخُری ممتد و آهسته از جا می‌پراندش. از تخت پایین می‌آید. نگاهی به زیر آن می‌اندازد. اطراف را نگاه می‌کند و سرش را یک‌وری بالا می‌گیرد. جز موسیقی آرام صدایی به گوش نمی‌رسد. دوباره روی تخت دراز می‌کشد. چند باری غلت می‌زند. چشم‌هاش سنگین می‌شود. سعی می‌کند بازشان نگه دارد. بی‌فایده است. خوابش می‌گیرد.

بیدار که می‌شود، روی تخت دمر افتاده است. چشم‌هاش خیس اشک شده. انگار خواب دیده. پشتِ سر و اطرافِ گردن را با دست کمی می‌مالد. اتاق تاریک است و زوایا با سایه‌هایی تیره پُر شده است. از تخت پایین می‌آید. به سالن پذیرایی می‌رود. کنار مجسمه‌ی بزرگی می‌ایستد که طرحی است از انسانی که انگار خودش را بغل کرده. پرده را کنار می‌زند. بیرون هوا تاریک شده. باران می‌بارد.

از پله‌ها بالا می‌رود و به راهروی بی‌نور و ساکت می‌رسد. درِ اتاقِ روبه‌روش بسته است. دستگیره را می‌چرخاند. در باز نمی‌شود. در می‌زند و منتظر می‌ماند. پسری نوجوان در را باز می‌کند. موهاش به‌هم‌ریخته است و تنها یک شلوارکِ گشاد به تن دارد.

«داشتی سیگار می‌کشیدی؟»

پسر چیزی نمی‌گوید. به نقشِ دایره‌وارِ قالی کفِ اتاق زُل زده است.

«منو نگاه کن آرتین با توام.»

آرتین سرش را بالا می‌گیرد، به چشم‌های سیاه او خیره می‌شود.

«آره.»

«فکر نمی‌کنی واسه این کارا خیلی زوده؟ تو همه‌ش چهارده سالته.»

«مگه واسه تو فرقی هم می‌کنه؟»

«این چه حرفیه... معلومه که...»

«می‌شه تنهام بذاری؟»

آرتین حالا دارد به پاهای لاغر خودش نگاه می‌کند.

«می‌شه بگی چی شده؟»

«مامان داره می‌ره.»

«چی؟ کجا می‌ره؟»

«اون داره می‌ره و ما رو تنها می‌ذاره. دیگه نمی‌خواد اینجا باشه.»

چشم‌های آرتین خیس اشک شده است. او می‌پرسد: «از چی داری حرف

می‌زنی؟ کی همچین چیزی گفته؟»

«گفت که دیگه نمی‌تونه همچین زندگی‌ای رو تحمل کنه.»

با چشم‌هایی گشاده شده به آرتین نگاه می‌کند. دستش را مشت می‌کند و چند

بار به رانش می‌کوبد.

«کثافت... کثافتِ هرزه.»

از پله‌ها پایین می‌آید. گوشه‌ی سالن پذیرایی گوشه‌ی را برمی‌دارد. چند بار شماره‌ای را می‌گیرد. کسی جواب نمی‌دهد. گوشه‌ی را محکم روی دستگاه می‌کوبد. باریکه‌ای از خون روی پیشانی‌اش پیدااست. خود را به اتاق‌کارِ بزرگ می‌رساند، جایی که پُر از قفسه‌های کتاب، یک میزِ کار، لپ‌تاپ و چاپگر است.

«چرا داری این بلا رو سرم می‌آری؟»

به قفسه‌ها نزدیک می‌شود. در چند قدمی کتاب‌ها می‌ایستد. به آن‌ها زُل می‌زند. تند و بی‌نظم نفس می‌کشد. با دست‌های نیرومندش به قفسه‌ی بزرگ روبه‌روش حمله می‌کند. با همه‌ی توان تقلا می‌کند. قفسه به سنگینی و با حرکتی تدریجی سقوط می‌کند. همراه کتاب‌ها پخشِ زمین می‌شود. سراغِ قفسه‌ی بعدی می‌رود.

«دیگه همه چی تمومه... همه چی.»

این یکی موقع افتادن به لبه‌ی میز گیر می‌کند. آن را همراه همه‌ی وسایل رویش واژگون می‌کند. سروصدای زیادی به‌پا می‌شود.

خسته و عرق‌کرده کفِ اتاق کنار کتاب‌ها و وسایل شکسته ولو می‌شود. کمی بعد به اتاق خواب برمی‌گردد. تند و عصبی لباس‌هاش را عوض می‌کند. بدونِ چتر بیرون می‌رود. سوار اسپورتیجِ مشکی‌اش می‌شود. به‌راه می‌افتد.

ماشین را روبه‌روی ساختمانِ دو طبقه‌ای که سنگ‌نمای سرخ و سفید دارد پارک می‌کند. پنجره‌های طبقه‌ی دوم روشن به‌نظر می‌رسد. پیاده می‌شود. دکمه‌ی پالتوش را می‌بندد. هوای سرد و مرطوب وارد ریه‌هایش می‌شود. باران بند آمده است. توی پیاده‌رو کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند. بالاخره جلو می‌رود. زنگِ در را فشار می‌دهد. ردِ بزرگی از خون روی پیشانی‌اش دیده می‌شود. چند لحظه صبر می‌کند. خبری نیست. دوباره زنگ را به‌صدا درمی‌آورد. نگاهی به ساعتش می‌اندازد. ساعت از یازده گذشته است.

«کیه؟»

«باز کنید.»

«شما؟»

«در رو باز کنید می‌فهمید.»

«صبر کن الان می‌آم پایین.»

پلکِ چپش می‌پرد. کفِ دست‌هاش عرق کرده است. در باز می‌شود. مردی بلندقد با قیافه‌ای اخمو روبه‌روش ایستاده، زیر بغلِ پیراهنش خیسِ عرق شده و چشم‌های آبی‌اش را به او دوخته است.

«بفرمایید، امرتون؟»

«بهش بگو بیاد، کارش دارم.»

«چی؟ به کی بگم؟»

«همون کسی که به‌هوای ملاقاتِ بیمارِ پیرش وقت‌وبی‌وقت سر از اینجا درمی‌آره.» صدش کمی می‌لرزد. لبِ پایینی‌اش را گاز می‌گیرد.

«چی داری می‌گی؟ اشتباه گرفتی. من اصلاً همچین کسی رو نمی‌شناسم.»

«ولی من خیلی خوب توی کثافت و اون هرزه رو می‌شناسم.»

می‌خواهد در را ببندد. او پایش را لای در می‌گذارد.

«چه مرگته لعنتی. چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟»

«گفتم صدش بزن. موش‌وگره‌بازی دیگه بسه. من همه چی رو می‌دونم.»

این بار صدایش محکم و عصبی است. مرد دوباره تقلا می‌کند در را ببندد. او مانعش می‌شود. در را هل می‌دهد. وارد می‌شود. یقه‌ی مرد را می‌گیرد و به دیوار می‌چسباندش.

«دیوونه شدی؟ یقه‌م رو ول کن. باشه، باشه، اون تو خونه‌ست، برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن.»

یقه‌اش را ول می‌کند. توی راهروی نیمه‌تاریک به‌سمتِ پله‌ها می‌رود. واحدِ طبقه‌اول به نظر خالی می‌رسد. همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رود، جسمی سنگین به پشت سرش برخورد می‌کند. چشم‌هاش سیاهی می‌رود. با صورت روی پله‌ها می‌افتد.

چشم‌هاش را که باز می‌کند، روی تخت دمر افتاده است. پشتِ سر و اطرافِ

گردنش را با دست کمی می‌مالد. انگار دردی را آنجا حس می‌کند. از تخت پایین می‌آید. تلوتلوخوران به سالن پذیرایی می‌رود.

از پله‌های انتهای سالن خودش را بالا می‌کشد. درِ اتاقِ آرتین بسته شده. در می‌زند. جوابی نمی‌شنود. دستگیره را می‌چرخاند. وارد می‌شود. روی تختِ شلخته چند سی‌دی بازی و یک پاکت سیگار و اسپری خوشبوکننده دیده می‌شود. آرتین آنجا نیست.

دسته‌ی بازی پای تخت افتاده. نمایشگرِ بزرگِ روی دیوار تصویری بی‌تحرك از یک سربازِ آمریکایی را نشان می‌دهد که اسلحه‌اش را به سمتِ انبوهی از زامبی‌ها گرفته است. بادِ سردی از پنجره‌ی باز تو می‌آید. خودش را به آن می‌رساند. نگاهی به بیرون می‌اندازد. آرتین خودش را از پنجره پرت کرده. با صورت روی سنگفرشِ فیروزه‌ای حیاطِ پشتی افتاده است. از جا می‌پرد. از پنجره فاصله می‌گیرد. بدنش به لرزه افتاده. فریاد می‌کشد: «نه... نه... آرتین... چی... چی کار کردی، آرتین...؟»

از اتاق خارج می‌شود. چشم‌هاش پر از اشک شده. نمی‌تواند جلوی پایش را به درستی ببیند. روی پله‌ها سقوط می‌کند. بلند می‌شود. دوباره می‌دود.

«چیزی شده؟ چی شده؟ کجا می‌ری؟»

سرش را برمی‌گرداند. زنی پشتِ سرش ایستاده است. با تعجب نگاهش می‌کند.

به‌سمتِ صدا می‌رود. توی اتاق‌های چسبیده به هم سرک می‌کشد. در اتاق‌خواب را که باز می‌کند، بوی گرم خون و گوشت توی دماغش می‌پیچد. تکه‌های بزرگ و کوچکی گوشت روی تخت و کفِ اتاق پخش و پلا شده است. دچار تهوع می‌شود، با هر دو دست شکمش را محکم فشار می‌دهد.

صدای خُر خُر این‌بار نزدیک و ترسناک‌تر به گوش می‌رسد. راست می‌ایستد. سگِ بزرگِ سیاهی با چشم‌های آبی به او زل زده و تکه گوشتی به دهان دارد. آب‌دهانش تا روی زمین کشیده شده است. گوشت را رها می‌کند. شروع می‌کند به پارس کردن. دندان‌های تیزش را به نمایش می‌گذارد. او نفسش را توی سینه حبس می‌کند. رنگ از صورتش پریده است.

پا به فرار می‌گذارد. سگ دنبالش می‌رود. به‌سمتِ درِ جلویی سالن پذیرایی می‌دود. خودش را به بیرون پرت می‌کند.

روی برف‌ها فرود می‌آید. برفی سنگین در حالِ باریدن است. سرما مچاله‌اش می‌کند. توی حیاطِ بزرگ، کنارِ باغچه‌ی خشک و برف‌گرفته زنی نشسته است. خودش را به او می‌رساند.

«مامان... اینجا چی کار می‌کنی؟»

زنِ جوان با صدایی سرحال می‌گوید: «پس می‌خواستی کجا باشم؟»

پاهای چاقش را دراز می‌کند. با سر اشاره می‌کند: «بیا عزیزم. بیا سرت رو بذار رو پاهام. خیلی خسته به‌نظر می‌رسی.»

کنارِ مادرش روی برف‌ها دراز می‌کشد. سرش را روی ران‌های او می‌گذارد.

دانه‌های درشت و آبدارِ برف روی سروصورتش می‌نشیند.

«دلم می‌خواست این‌جوری سرت رو بذاری رو پاهام و من برات لالایی بگم.»

«چقدر دلم برات تنگ شده بود، مامان.»

مادرش لبخند می‌زند. دستش را لای موهای او می‌برد. دستِ مادرش را می‌گیرد و به آرامی می‌بوسد.

«ازم دلخوری؟ من... من خیلی بهش فکر کردم. بابتش واقعاً متأسفم...»

«آه، پسرم. از چی دلخور باشم؟ درباره‌ی اون قضیه هیچ‌کی مقصر نبود. فقط اینکه تو یه کم زود اومدی، من هم باید زودتر می‌رفتم همین.»
به مادرش زُل می‌زند. صورتش کبود به نظر می‌رسد.

«می‌شه یه قصه برام بگی؟»

مادر می‌خندد. گونه‌های او را نوازش می‌کند.

«همه‌ی پسته‌ها خندون و خوش‌حال بودن. برای همین خیلی راحت باز می‌شدن؛ اما یکی از پسته‌ها اخمو بود. هیچ‌کس دوست نداشت اون رو برداره. وقتی همه‌ی پسته‌ها تموم شدن، پسته‌ی اخمو تنها توی ظرف باقی مونده بود...»

صدای مادر آرام و شبیه لالایی به گوش می‌رسد. چشم‌های او کم‌کم سنگین می‌شود. سعی می‌کند بازشان نگه دارد. بی‌فایده است. خوابش می‌گیرد.

بیدار که می‌شود، روی تخت دمر افتاده است. چشم‌هایش خیس اشک شده. انگار خواب دیده. پشت سر و اطراف گردن را با دست کمی می‌مالد. انگار دردی را آنجا حس می‌کند. همان لحظه چند مرد کت و شلوارپوش با خنده و سروصدا وارد می‌شوند، دوروبرش را می‌گیرند. یکی از آنها، که عینک و کراوات رنگی راه‌راه دارد، دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.

«بهت تبریک می‌گم. کار فوق‌العاده‌ای بود. همه‌ی ما بهت افتخار می‌کنیم. تو مایه‌ی مباهات دانشگاه و کل جامعه‌ی علمی هستی.»

بقیه با اشاره‌ی سر تأیید می‌کنند و بلندبلند حرف می‌زنند.

«تبریک می‌گیم، استاد...»

«کارِتون مثل همیشه عالی بود...»

«شما بی‌نظیرید...»

مرد کراواتی به او نزدیک‌تر می‌شود.

«راستی زنت حالش چگونه؟ هنوزم شب‌ها دیر می‌آد خونه؟»

او از کوره درمی‌رود. بقیه‌ی مرد را می‌گیرد. عینک مرد پرت می‌شود روی قالی کف اتاق. بقیه میانجی‌گری می‌کنند. جداشان می‌کنند. مرد را که در حال قهقهه‌زدن است، روی تخت می‌نشانند. او را کشان‌کشان از اتاق بیرون می‌اندازند. در را با مشت می‌کوبد. دستگیره را می‌چرخاند. از داخل قفل شده است. نگاهش را از در بسته‌ی اتاق می‌گیرد.

در فضای نیمه‌تاریکی که به آشپزخانه منتهی می‌شود، متوجه صندلی گهواره‌ای می‌شود که مردی پشت به او روش نشسته است. صندلی به آرامی تاب می‌خورد. مرد به یک‌باره بلند می‌شود. به سمت او می‌آید. جا می‌خورد. عقب می‌رود. با دیدن مرد دهانش باز می‌ماند. پوست صورت مرد شبیه چرم، به رنگ قهوه‌ای سوخته است. جای چشم‌ها و بینی‌اش شکاف‌هایی دوخته شده و دهانش حفره‌ای بی‌لب، بی‌دندان و زبان است. مرد صورت چرمی دستش را به سمت او دراز می‌کند. برگه‌ای در دست دارد. او کمی معطل می‌کند. آن را می‌گیرد.

«این‌ها سؤال‌هاییه که داشتی.»

مرد کمی مکث می‌کند. صدایش آرام و جدی است.

«به جواب‌هاشون که برسی، می‌میری.»

دهان صورت چرمی کمی به سمت بالا کج می‌شود. انگار نیشخند می‌زند.

«جواب همه‌شون رو می‌دونی، درسته؟»

با دست‌هایی لرزان کاغذ را می‌گیرد و به آن خیره می‌شود.

■ شمعدانی

دیشب تا نزدیکی های صبح باران بارید. توی ایوان خانه‌ی امیر نشسته بودیم و به شمعدانی‌های روبه‌رومان دود تندِ گمل‌آبی می‌خوراندیم. هوا مرطوب و سرد بود و سینه‌ام درد گرفته بود.

امیر با چشم‌های سرخ و خیره‌اش نگاهم کرد و گفت: «حالا این یعنی آخرین سیگارِ دونفره‌مونه؟» فندک را از دستش قاپیدم و گفتم: «آره.» احساسِ خفگی می‌کردم؛ نه به‌خاطرِ سیگار، بیشتر به‌خاطرِ آنجا بودن و به‌خاطرِ چراغ‌های چشمک‌زنی که خیلی دور به‌نظر می‌رسید.

امیر از روی صندلی چوبی بلند شد. رکابی حلقه‌ای و شلوارک پوشیده بود. همیشه‌ی خدا بدنش داغ و گر گرفته بود. یک زمانی این تنِ گرم و عضلانی را دوست داشتم و خودم را در آن جا می‌دادم تا شب‌ها کمتر تاریک باشد و کمتر سرمازده. در شیشه‌ای رو به اتاق‌نشیمن را باز کرد؛ انگشت‌های کشیده و سفیدش را بُرد لای موی بلند و لختش و روبه من گفت: «دلم می‌خواد همه‌ی این کارهات یه جور لوس کردن و نازفروشی باشه وگرنه بدجوری ترس برم می‌داره. ترسِ اینکه

تو این دوسه سال هنوز نشناختمت.» در را پشت سرش بست. شمعدانی‌های سفید و بنفش و قرمز سراسر نرده‌ی فلزی را پوشانده بود. بعضی هاشان خیس از قطره‌های باران بودند و تکان می‌خوردند.

تا دیروقت خانه‌ی امیر ماندم. او مُدام سؤال‌هاش را تکرار می‌کرد و مُدام از جواب‌های من غافل‌گیر می‌شد. هر حرفی که می‌زدم، آن را یک جور بهانه و توجیه می‌دانست. دنبال دلیل‌های بزرگ بود، خیلی بزرگ؛ که دهانش را برای همیشه ببندد. چه دلیلی بزرگ‌تر از خستگی؟

دو ساعت دیرتر از همیشه به کتاب‌فروشی می‌رسم. حدود یک سال است که اینجا کار می‌کنم؛ درست بعد از اینکه پدر به کُما رفت و درست وقتی که خانه سوت‌وکور و بی‌رمق شده بود. هنوز هم درست نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است. برای ما همه چیز تصادف و حادثه‌ای وحشتناک بوده و برای پلیس و شرکت بیمه، اقدام به خودکشی و پرت‌کردن ماشین به ته دره. شاید پدر روزی بیدار شود و همه‌ی این‌ها را توضیح بدهد. تا آن موقع من کاری جز تماشای فیلم، چای نوشیدن و سیگارکشیدن ندارم. ساعت‌ها و ساعت‌ها خیره به صفحه‌ی مانیتور خودم را در دلِ ماجراهایی می‌بینم که کمتر واقعی و زننده به‌نظر می‌رسد.

قفسه‌های ادبیات، تئاتر و سینما را به من داده‌اند. آن اوایل فکر می‌کردم که کتاب‌فروختن چیزی کاملاً متفاوت از فروختن وسایل دیگری مثل چپیس و رُب و دوچرخه و این جور چیزهاست؛ اما خیلی زود فهمیدم که همه‌اش یکی است.

پشتِ میزم که می‌نشینم، رؤیا از جاش بلند می‌شود و می‌آید بالای سرم. می‌پرسد: «تمومش کردی یا نه؟» ماگِ بزرگ سیاه‌وسفیدرنگم را دستش می‌دهم و می‌گویم: «آره تموم شد. داری می‌ری برا منم آب جوش بیار.» رؤیا لیوان را می‌گیرد و می‌پرسد: «چیزی نگفت؟ نپرسید چه مرگته؟ نگفت چرا تمومش می‌کنی؟» امیر همه‌ی این‌ها را و خیلی بیشتر از این‌ها را پرسیده و گفته است؛ اما من دقیقاً نمی‌دانم که باید از چه حرف بزنم. به چشم‌های رؤیا خیره می‌شوم و جواب می‌دهم: «نه بابا، چیز زیادی نگفت. می‌دونی که چه مدلیه. حرفم رو زدم و برگشتم خونه. خودت چی کار کردی؟» چهره‌ی رؤیا درهم می‌رود و می‌گوید: «هیچی. چی کار کنم؟ هرچی با بابام حرف زدم انگار نه‌انگار. اصلاً نمی‌فهمه دیگه من سی سالم شده. به‌خدا همین دیشب برگشته می‌گه دخترم نمی‌خوای بخوابی؟ صبح خواب می‌مونی‌ها. وای لعنتی. من که دیگه بچه‌دبستانی نیستم. سیما، می‌خوام برم از اونجا. می‌خوام زندگی خودم رو داشته باشم. دیگه کلافه شدم. این یکی رو هم بابام بخواد رد کنه به‌خدا می‌رم ازدواج سفیدی چیزی می‌کنم. به هیچ‌کی هم نمی‌گم.» همان‌طور که مانتو و مقنعه‌ی بادمجانی‌رنگِ رؤیا را از نظر می‌گذرانم، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. با صدایی آرام می‌گویم: «الان کی رو تهدید کردی؟ تو اگه جرئتِ همچین کاری رو داشتی که به‌جاش با همین خواستگارت ازدواج می‌کردی. بابا مامانت هم نمی‌تونستن چیزی بگن چون شرعی و قانونیه. حالا برو دوتا آب جوش بیار، کو تا ازدواج سفید.»

گوشی‌مراهم زنگ می‌خورد. اسم سنا را که روی گوشی می‌بینم قلبم شروع می‌کند به تپیدن. می‌روم روی خط و می‌گویم: «سلام. کجایی؟ چی شد؟»

صدای خواهرم عادی‌تر از همیشه است. همین‌طور که نفس نفس می‌زند، جواب می‌دهد: «دارم برمی‌گردم خونه. همین الان از اونجا زدم بیرون. هیچ حسی ندارم سیما. حتی عذاب وجدان هم ندارم. این به نظرت عادیه؟» نمی‌توانم جوابی بدهم. خیلی وقت است که نمی‌دانم چه چیزی عادی‌ست و چه چیز غیرعادی. بالأخره می‌گویم: «الان نمی‌تونم حرف بزنم. عصر بیا خونه‌ی ما، اونجا حرف می‌زنیم.» گوشی را قطع می‌کنم. سنا بعد از شش سال زندگی با بهرام همسرش، حالا از همه چیز دلزده است. بارها با گریه نگاهم کرده و گفته: «می‌خوام برای خودم باشم. سیما، حالم به هم می‌خوره از اینکه هر جا می‌رم هست. می‌خوام واسه یه لحظه هم که شده تنها باشم. دیگه هیچ حسی ندارم.»

دیشب، قبل از اینکه به خانه‌ی امیر بروم، زنگ زد و گفت: «فردا صبح می‌رم خونه‌ی محسن. خواستم در جریان باشی. چیزی نگو لطفاً سیما و هیچ حرف اضافه‌ای نزن. فقط بدون که فردا صبح می‌خوام برم.» اگر قبل از همه‌ی این‌ها به من خبر داده بود، شاید می‌توانستم کاری انجام بدهم. شاید خودم را به آب‌و‌آتش می‌زدم تا نگذارم این کار را بکند؛ اما دیشب فقط سعی کردم فراموش کنم و با خودم فکر کردم این هم یک حس تازه‌ی بی‌دوام است، تا صبح پشیمان می‌شود و همه چیز را از یاد می‌برد.

حدود ساعت پنج عصر به خانه که برمی‌گردم، سنا دم در منتظر است. کنار تاکسی زردرنگی ایستاده. همین که من را می‌بیند، می‌گوید: «باز کن این در رو، خوردن من رو این مرتیکه. ده دقیقه‌ست وایسادم اینجا. یه ریز داره چرت‌وپرت می‌گه.» کلید را در قفل می‌چرخانم و همان‌طور که می‌خندم می‌گویم: «اهمیت

نده. بیا تو.»

سنا روبه‌روم نشست. هوا تاریک شده. همین‌طور که چایش را در دست می‌چرخاند می‌گوید: «همه‌ش مثلِ همه. هیچ لذتِ خاصی هم نداشت.» به سنا نگفته‌ام که با امیر به هم زده‌ام. با این وضعیتی که او دارد، اهمیتی برایش ندارد که من به یک رابطه‌ی نصفه‌نیمه پای‌بند باشم یا نه. سؤالی نمی‌پرسم که توضیحی ندهد؛ اما یک مرتبه، انگار چیزی را به‌یاد آورده باشد، شروع می‌کند به حرف‌زدن. وسطِ حرف‌هاش بهرام شوهرش پیام می‌دهد: یک متنِ بلندبالا درباره‌ی اینکه چرا زودتر خبر نداده که می‌خواهد به خانه‌ی مادرش برود. گلی سؤال پرسیده و چندین بار او را بی‌فکر و سرخود خطاب کرده. سنا پیام را با صدای بلند می‌خواند و تلفنش را خاموش می‌کند و می‌گوید: «من واقعاً خواستنی‌ام. محسن می‌گفت خیلی خوبم. این رو نگاه نکن راه می‌ره تو خونه می‌گه تو هیچ حسی بهم نمی‌دی. محسن بال درآورده بود از خوش‌حالی. حالا هیچ کارِ خاصی هم نمی‌کردم برایش‌ها.» به موهای هایلایت‌شده‌اش، که یک‌وری انداخته روی صورتش، نگاه می‌کنم. بازوش را از روی تونیکِ طوسی‌رنگش می‌خارانم. می‌گوید: «نمی‌دونم، ولی دیگه دلم نمی‌خواد.»

مادر کلید می‌اندازد و داخل می‌شود. سنا نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تو بگو. چه خبر؟» مادر با صدای بلند سلام می‌دهد و به‌سمتِ اتاقش می‌رود. از جام بلند می‌شوم که برای مادر چای بریزم. می‌گویم: «هیچی. با امیر به هم زدم.» سنا از جاش بلند می‌شود، دستم را می‌کشد و می‌گوید: «دیوونه‌ای؟ جوگیر می‌شی چرا یهو؟ چی شد آخه؟» نگاهش می‌کنم. چیزی نمی‌گویم. سنا دستم را رها

می‌کند. مادر وارد آشپزخانه می‌شود و با همان آرامشِ همیشگی می‌پرسد: «دخترهای من رو کی اذیت کرده؟» خنده‌مان می‌گیرد. هر وقت اخم‌هامان درهم باشد یا دل‌ودماغ نداشته باشیم، این سؤالِ همیشگی مادر است. کمتر پیش می‌آید بتوانیم جوابش را بدهیم. یا آدم‌هایی که اذیتمان کرده‌اند زیاد هستند یا مثلِ حالا این ما هستیم که آزار رسانده‌ایم. دل‌ودماغ نداریم چون لذتی از این کار نبرده‌ایم. فرقی نمی‌کند کجای معادله‌ی آزار باشیم؛ در هر صورت برنده نیستیم. مادر را بغل می‌کنم و می‌گویم: «پیشِ بابا بودی؟» سرش را توی آغوشم تکان می‌دهد. اشک‌هاش را پاک می‌کند و پشتِ میز غذاخوری می‌نشیند. همان‌طور که انگشتش را روی رگه‌های عنابی‌رنگِ چوب حرکت می‌دهد، می‌گوید: «اون پلیورِ آبی‌رنگ رو که خیلی دوست داشت امروز بردم تنش کردم.»

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. رؤیا است. پشتِ تلفن جیغ می‌کشد و می‌گوید: «سیمما، بالاخره راضی شد. باورت می‌شه؟ بابام رضایت داد. خودش زنگ زد بهشون. اصلاً تو بگو این پسر بدِ عالم. برام مهم نیست. فقط می‌خوام برم. همین. نمی‌دونی چه قدر خوش‌حالم. به مامانت بگو دعاشون جواب داد.» سنا و مادرم هر دو صدای رؤیا را از پشت تلفن می‌شنوند. دعای مادر جواب داد.

«سیاه

بختم سیاه

و سایه‌ام خائن است.

سرشتم رنج

سرنوشت‌م رنج‌بُردن

و بیگانه‌ماندن با انسان‌هاست.»^{۱۳}

^{۱۳} جوزف میزان بگنینی (۱۹۳۶ میلادی، ساحل عاج)

■ درخشش

باید می‌گفت مگر می‌شود عاشق بود و پنهان کرد؟ مگر می‌شود به آتش گفت بسوز اما با کتمانِ دود؟

باید از دیوانگی‌های مجنون می‌گفت، از عشقِ پر رازورمزِ حافظ و از شاهدانِ زیبارویِ سعدی، از دل‌تنگی‌های تمامِ عاشقانی که در حسرتِ آغوشِ معشوق نقابِ خاک بر چهره کشیدند.

پسر گفت: «نباید می‌اومدی این بالا.» پرسید: «چرا؟»

دیدن شبِ دانشگاه، حسِ تازه‌ای را در پوستش دوانده بود. بوی چمن، باد خنک، پرهیبِ ساختمانِ دانشکده‌ها از ورای نور ماه و تزیینِ آن چادرِ بزرگ را برای اولین بار تجربه می‌کرد. دانشگاه در سکوتِ خوشایندِ مطلق بود که گهگاه فقط با حرف‌های کوتاه و خنده‌های بیست‌وپنج دانشجویی می‌شکست که در چادر مشغول کار بودند.

پسر را قبل از آن شب چند بار توی محوطه‌ی دانشگاه دیده بود. دو رهگذرِ عجول و بی‌تفاوت. دختر اما در همان برخوردهای کوتاه حس کرده بود پسر خنکی جریانِ زلالِ آبی‌ست جاری در وسطِ خیابان‌های دوره‌ی صفویه؛ معماری ناب.

پسر یک گوشه‌ی بنر را با دو انگشتِ اشاره و شست گرفته بود و روی پله‌ی آخرِ نردبان تقریباً روی پنجه‌ی پایش بلند شده بود تا دستش برسد به داربست‌هایی که چادر را سرپا نگه‌داشته بود. سرش را بالا گرفته بود و خطِ ته‌ریشش زیرِ گردنش پیدا بود. گوشه‌ی پانچ‌شده‌ی بنر را گذاشت جایی که می‌خواست. گفت: «شاید بیفتی. خطرناکه.» دختر باید می‌گفت جای عاشق همین بالاست؛ که عیسی و منصور هردو از سرِ عشق سر از عرشِ افلاک درآوردند؛ اما گفت: «اگه خطرناکه برای هردوئه. تفکیکِ جنسیتی داره خطر؟» پسر گفت: «یه بست می‌دی؟» دختر روی پله‌ی آخر ایستاد. چقدر این نردبان‌های هشتی را دوست داشت. هم‌زمان با هم از پله‌ها بالا رفته بودند. دختر از یک سمت و پسر از سمتِ دیگر. یکی یکی پله‌ها را بالا آمده بود درحالی‌که پسر هم روبه‌رویش هم‌زمان همین کار را می‌کرد و حالا در نزدیک‌ترین نقطه تقریباً به هم رسیده بودند. دختر روی پنجه‌ی پا خم شد و بست را داد. چقدر خوشایند بود بهانه‌ای داشتن برای تماشا. تماشای چین خوردنِ بلوزِ آستین‌کوتاه آبی حینِ وصل کردنِ بنر، حرکت دست‌ها، انگشت اشاره‌ای که هرازگاهی با تکانی سریع مشکل‌گیر کردنِ بست را حل می‌کرد و دیدنِ تکانِ نامطمئنِ پنجه‌ی پا بر پله. نگاهش را که بالا آورد ناگهان با همان نگاه خیره‌ی دستپاچه‌کننده‌ی پسر روبه‌رو شد. نگاهی پرصبر و حوصله و آرام که اگر تو چیزی نمی‌گفتی انگار سال‌ها

و سال‌ها ادامه پیدا می‌کرد بی‌آنکه چیزی بخواهد. دختر نگاه سریعی به گوشه‌ی بئر انداخت که با بست به داربست محکم شده بود. چه مدت از تمام‌شدن کار گذشته بود و چقدر مکث کرده بود؟ دستپاچه گفت: «این یکی تموم؟» و نگاهش را از چشم‌ها برداشت. پسر گفت: «بریم بعدی؟» دختر گفت: «بریم.»

از نردبان پایین آمدند. در عجب بود چرا کلماتش فریاد نمی‌زنند آنچه را که در سر داشت. این کلمات بی‌ارزش چرا بر لب‌هاش جاری می‌شدند؟ بریم؟ چقدر پست. چه قدر دور از مضمون. پسر گفت: «گفته بودم هر یه متر رو پانچ کنه، هر یک ونیم متر رو پانچ کرده. همین دوتا رو وصل کنیم کار تمومه.» دختر گفت: «کاش هر نیم متر رو پانچ می‌کرد.» پسر گفت: «چرا؟» دختر نگاهی به او انداخت که سرگرم این بود که جای مناسبی برای نردبان پیدا کند. هر نیم متر پانچ یعنی شش بار نصب، یعنی شش فرصتِ اوج گرفتن و به‌هم‌رسیدن در گوشه‌ی بالای نردبان. باید این‌ها را می‌گفت، اما گفت: «که محکم‌تر شه.»

نردبان را به جلو هل دادند، دقیقاً زیرِ بخشِ وسطِ بئر، جایی که پانچ وسط خورده بود. دختر از یک طرف بالا رفت و پسر از طرفِ دیگر. بستِ دوم را هم زدند. فقط یک بستِ دیگر باقی‌مانده بود. باید حرفی می‌زد و در آن لحظه‌ها ذهنش خالی شده بود. در ذهنش ساعتِ شنی‌شن‌ها را بی‌رحمانه و به‌سرعت پایین می‌ریخت. فقط یک بستِ دیگر مانده بود و بعد از آن پایین می‌آمدند برای همیشه. دیگر از نردبانی بالا نمی‌رفتند. به خیلِ جمعیتِ پایین می‌پیوستند و جریانِ زندگی روزمره. سیلِ تکراریِ اتفاقاتِ معمولی. شن‌ها به‌سرعت پایین می‌ریخت و فرصت‌ها می‌سوخت و دختر جرئتِ حرف‌زدن را در خود نمی‌یافت.

در ذهنش، در ورای زمینه‌ی ساعتِ شنی، کتاب‌ها را ورق زد و ورق زد و شیرین و خیمه‌زدنش را جلوی قصرِ خسرو به‌یاد آورد. شیرین وار روی نردبان خیمه زده بود و بست می‌داد به‌دستِ معشوقش اما غرورِ لازم و همیشگی‌اش را داشت. بر دارِ نردبان می‌شد بگوید «دانی از زندگی چه می‌خواهم/ من تو باشم، تو، پای تا سر تو/ زندگی گر هزار باره بود/ بارِ دیگر تو، بارِ دیگر تو»

می‌شد، اگر می‌خواست فروغ شود با تمام زجرها و مرارت‌ها و جدایی‌ها؛ اما پس‌زده‌شدنِ احتمالی، زیرِ پا له‌شدنِ غرورِ همیشگی‌اش نبود؟ چقدر دنیای واقعی غیرواقعی و مبتذل بود در مقابلِ زیبایی‌های خواستنی دنیای شعر و دنیای تخیل که هیچ باید و نبایدی چنان وزنه‌ای سنگین به پای حس نمی‌آویخت و لنگش نمی‌کرد.

«با تموم این حرفا باید بهش می‌گفتی.»

دختر گفت: «تو بودی می‌گفتی؟»

دوستش گفت: «اگه می‌تونستم با طعنه و کنایه‌های احتمالی بعدی‌ش کنار پیام می‌گفتم.» دختر گفت: «کنار می‌اومدی؟» دوستش گفت: «هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر؟ هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را؟» دختر گفت: «مست و خوش و شاد توام حامله‌ی دادِ توام/ حامله گر بار نهد جرم منه حامله را.» دوستش گفت: «آره. عشق همینه.» و گره روسری زرشکی‌اش را شُل کرد بلکه توی موهای عرق‌کرده‌اش نسیمی که نبود، بدود. دختر گفت: «عشق همینه،

اما همین‌که لب باز کنی از دنیای مقدسی که توی ذهنته پرت می‌شی بغلِ
ابتدال.»

روی نیمکتِ همیشگی‌شان در پارک نشسته بودند. سایه‌ی درخت‌های کاجِ
کهن‌سال با تنه‌های بزرگشان روی نیمکت‌ها افتاده بود و فواره‌ی کوچکِ آبِ
روبه‌روشان قطره‌های کوچکِ آب را روی آن‌ها می‌ریخت. یک سال از
فارغ‌التحصیل شدن و برگشتنِ دختر به شهرش می‌گذشت و هنوز به آن روزها فکر
می‌کرد. به اینکه اگر آن روز روی نردبان حرفش را زده بود چه می‌شد. دوستش
گفت: «بستِ سوم چی شد؟» دختر به صفِ مورچه‌های کنارِ پایهی نیمکت
چشم دوخت که تکه‌های کیک را می‌بردند. گفت: «تو چی؟ چرا هیچ‌وقت از
دورانِ دانشجوییت چیزی نمی‌گی؟» دوستش خندید. نمی‌خواست از آن روزها
چیزی بگوید؛ از روزهای به‌چاه‌افتادنش. به روزنه‌های نور آفتابی که از بینِ
شاخ‌وبرگِ کاج می‌تابید نگاه کرد. گفت: «Fall in love». چه اصطلاحی
ساختن برای عشق. پرت نمی‌کنه جایی انگار؟» دختر گفت: «یه سقوطِ حسابی
توی چاهی به‌عمقِ قدِ همه‌ی عاشق‌ها، از روزِ اولِ خلقِ زمین تا روزی که نوبت
به تو می‌رسه. چه عمقی.» دوستش گفت: «نزدیکِ مرکزِ زمین باید باشه.» به
دختر نگفت که او هم روزهایی که دانشجو بوده در همین چاه افتاده. جایی نزدیک
مرکز زمین. او هم در چاه هم‌کلاسی‌اش افتاده بود که بی‌خبر از عشق، از
پایان‌نامه‌اش با او حرف زد، زندگی خوبی براش آرزو کرد و رفت که برود. او اما
ته چاه بود و نتوانست رفتنش را ببیند. صداس زد و به او از چاه گفت. به او گفت:
«حسِ خوبی به دست‌هاش دارد و به آن هلالِ سفیدِ روی ناخن‌ها که انگار همه‌ی
هلال‌های ناتمامِ ماه را در خود دارند.» گفت: «چه کسی گفته همه‌ی عاشق‌ها

مرد هستند؟» گفت: «حاشیه‌های سفید تمام کتاب‌ها کفن زن‌های عاشقی‌ست که از متن کتاب‌ها و دیوان‌های شعر جاافتاده‌اند.» گفت: «حامله گر بار نهد جرم منه حامله را.»

پسر اما از همان بالا، کیلومترها کیلومتر دورتر از او، پایان‌نامه به‌دست، روی سطح زمین ایستاده بود و در هیچ چاهی نبود؛ لااقل نه چاه او. پسر لبخندی تحویلش داده بود. گفته بود فراموش می‌کنی.

دو تجربه‌ی متفاوت با پایانی یکسان. یکی در چاه و دیگری در عروج نردبان. به دختر این‌ها را نگفت. نگفت که خودش هم تجربه‌اش کرده. فقط گفت: «می‌فهممت.» دختر گفت: «کاش چیز دیگه‌ای می‌گفتی.»

گر می‌دم‌کرده‌ی سرِ ظهر پارک را خلوت کرده بود. کسی از ورودی پارک اگر می‌گذشت دو دختر می‌دید کنارِ فواره که به سبزی لباسِ باغبانِ آن‌سوتر چشم دوخته‌اند؛ باغبانی که سرش را توی حوض فروبرده و به سنگ‌های کفِ حوض خیره مانده بود.

دوستش گفت: «نگفتی بستِ سوم چی شد؟»

نگاه دختر به باغبان خیره بود که بالاخره سرش را از آب بیرون آورده بود و نفس‌نفس می‌زد. موهای باغبان به دو طرف صورتش چسبیده بود و حریرانه مشت‌مشت آب روی گردنش می‌ریخت. بعد بلند شد بیلِ تکیه‌داده به درخت را برداشت و رفت بین درخت‌های گردو و کاج‌های تنه‌ضخیم چندساله. دختر جرعه‌ای آب‌میوه نوشید و شیرینی‌اش دلش را زد. به روسری زرشکی دوستش

چشمِ دوخت که بی‌اعتنا طره‌های کوتاه موی به‌هم‌ریخته‌ی قهوه‌ای را بیرون داده بود.

یک سال مثلِ خوابی با پس‌زمینه‌ای خاکستری گذشته بود که دیگر هیچ کاراکتر یا ماجرای نداشت. فواصل کوتاه بیداری‌اش روی همین نیمکت چشم باز می‌کرد. نشسته بر نیمکت، زیر سایه‌ی درخت کاج، تکیه داده به بازوی دوستش. بارها با خودش فکر کرده بود که اگر حین زدن بستِ سوم آن اتفاق پیش نمی‌آمد حرفش را می‌زد یا نه.

کارِ تزیین رو به اتمام بود و تاریکی‌ای که توی چادر لغزیده بود غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد. گرم و لبریز از حسِ جدیدی که از تن او سربرآورده بود، بستِ سوم را به پسر داد که آن را دید: درخششِ حلقه‌ای بر انگشتِ سوم او در تاریکی. چطور پیش‌تر ندیده بودش؟ درخششِ حلقه‌ای را که انگار باید ترمزدستی علاقه را بخواباند که خب، پیش‌تر از این نمی‌شود رفت. دیوانِ شعرها را ببند؛ عاشقان کشتگانِ معشوق‌اند.

پسر گفت: «ممنون.» بست را گرفت اما نبست. دوباره همان نگاه آرام و باحوصله سربرآورد. عمیق و پرکشش و گرم. گویی برای سالیان سال. دختر نگاهش را برداشت اما دیر. بستِ سوم را در سکوتی دلهره‌آور، گوش سپرده به صدای افتادنِ آخرین شن‌ها از ساعتِ شنی، زدند. دیوانِ شعری دیگر نانوشته به پایان رسید. از نردبان که پایین آمدند دختر گیج و مبهوت بود. کلماتش همان بالا جا ماند. حلاجِ انالحقِ نگفته از دار برگشت که ساندویچِ تندِ فلافلِ روی میز را

بخورد و به پسر، به عشق، به حُب بگوید: «خسته نباشین. مرسی از کمکتون.» و نوشابه‌ی مشک‌اش را با نارنجی عوض کند. ابتدال صرف.

دختر گفت: «اذکرونی فاذکرکم. جواب نمی‌ده گاهی.» دوستش سری تکان داد. او هم برگشته بود به خاطره‌ی همان روزی که از ته چاه رفتنِ معشوق را دیده بود. نمی‌دانست خوش حال است که آن روز حرفش را زده بود یا نه. غرور می‌گفت نه و عشق می‌گفت البته که بله. سؤالی به‌قدمتِ یک تاریخ و حتی عقب‌تر از آن. پشتِ سرِ تاریخِ خستگی ایستاده بود و کنارِ خستگی جدالِ عشق و غرور.

بزرگداشتِ مولوی که تمام‌شده بود، دختر نوشته بود: خنکای پنکه‌ای هستی در شبی از تابستانِ بیست سال بعدم؛ بر پوستی که با گرمای زمین در رقابت است. خنکای پنکه‌ای هستی بر شعله‌ای عاشق، شعله‌ای خُرد در فندکِ پیرمردی پوست چروکیده. خنکایی هستی بر پیشانیِ کودکی در بعدازظهرِ گرمِ بازارِ بندر که از دهانِ بازِ ماهی‌ها به هذیانِ پاییز گوش سپرده. خنکای پنکه‌ای هستی بر الکلِ تن، بر شرابی بی‌مصرف در لیوانی که شعر از لبه‌اش می‌چکد. خنکای پنکه‌ای هستی در اتاقِ زنی که بیست سال بعد پوستش با گرمای قلبِ زمین در رقابت است و هنوز فکر می‌کند به پیرهنی که بیست سال پیش بر تنت جا ماند.

هیچ‌کدام را نفرستاد.

دوستش گفت: «بریم؟» توی تاریکی موهای قهوه‌ای‌اش مثل چمن‌های تازه‌کوتاه‌شده‌ی پارک، سیاه‌نشان می‌داد. دختر سری تکان داد. از پارک که بیرون می‌آمدند دختر با خودش فکر کرد شاید امشب شماره‌ی پسر را حذف کند، بعد هم حذفِ اکانتِ تلگرام و خزیدن در پوچی زندگی نرمالی که عرف می‌خواست. کاری که یک سالی می‌شد هر شب به شبِ بعد محول می‌کرد. بازگشتن به زندگی طبیعی، بدون زیستن در ذهن، در خاطراتی که شاید حالا فقط در ذهنِ او باقی مانده بود و تنها دلیلِ موجودیتشان ذهنِ او بود و نه دیگری. خوابش که می‌برد به همان روز برمی‌گشت؛ روی نردبانِ بستِ سوم. صبح، با صدای شُرْشُرِ آبِ جاری در وسطِ خیابان‌های صفویه از خواب برمی‌خاست و خیره به انعکاسِ مینیاتورهای رقصانِ روی سقف به این فکر می‌کرد که شاید روزی داستانی بنویسد از عشق. شاید روزی داستان را به او می‌داد و به او می‌گفت گر چه دوری می‌کنم بی‌صبر و آرامم هنوز / می‌نمایم این چنین وحشی ولی رامم هنوز. به او می‌گفت اگر و فقط اگر همه‌ی زندگی ساز شود و تنبک و دف و تنِ تو، فارغ از روزمرگی‌ها و دوندگی‌های مدرنیته، با تو خواهم زیست؛ در عمقِ نگاهِ خاصیت، با نهایتِ علاقه‌ای که می‌توان داشت تا زمانی که در اوج‌ایم و تا آن زمان، زمانِ زیستن در مینیاتورهای تنت، باید زیست؛ حتی اگر شده در خواب‌های نردبان‌هایی که به بستِ سوم می‌رسند؛ به یک درخشش.

■ اگر شیر را با برنج قاطی کنی

مرد با قدم‌هایی برانگیخته راه می‌رفت. زن کولی حالش را جا می‌آورد؛ با آن سه خال سبز آبی روی چانه‌اش و چشم‌های سیاهی که یک لایه اشک توی خودشان داشتند.

از کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک حاشیه‌ی شهر می‌گذشت. کم‌کم تیرِ برق‌ها جای خودشان را به درخت‌هایی می‌دادند که شاخه‌های لُخت از برگشان نورِ ماه را تکه‌تکه به زمینِ سنگلاخی می‌رساندند که از آن روئیده بودند. از پیچِ آخرین خانه‌های شهری که گذشت، بازتابِ نورِ ماه از حلبی‌های چند متر جلوترِ عرشه‌ی کوچکی از هیجان در پوستش دواند. از جلوی چادرها و دوده‌های رقصان، اتاق‌های کاه‌گلی نامتقارن و مردهایی با کت‌های بی‌آستین رد شد و درست جلوی همان تاکی که از توی کاه‌گلِ آخرین اتاقِ آن راسته سربرآورده و سفت دورش پیچیده بود، ایستاد. زن کولی چشم‌درچشم او، انگار که بخواهد گرما را زندانی کند، برای آخرین بار دستش را بالای شعله‌ی گرم آتشِ حلبی به هم مالید. آرام و بی‌صدا به دنبالِ مرد سرش را خم کرد و وارد شد.

وسطِ اتاق با چشمانی زیرانداخته و شالِ سیاهی که روی شانه‌هاش انداخته بود، ایستاده بود. مرد هُلش داد روی تنها زیلوی اتاق که کنارش منقل و ماهیتابه و ظروف

و روغن بود. کمر بندش را باز کرد. چراغ نفتی آویزان روی دیوار و وسایل سر جاشان بودند، اما اتاقِ کاه‌گلی بوی غریبی می‌داد که مرد نمی‌شناخت. گیج شد. افکارِ دره‌می که طی سه روز گذشته، درست از زمانی که از خانه‌اش بیرون آمده بود، توی ذهنش چنبره زده بودند دوباره برگشتند. زن گفت: «این بار تنها نیامدی. غصه داری.» سیاهی چشم‌هاش شعله‌ی آتشی را که بیرون توی حلبی می‌سوخت در خود داشت. لحظه‌ای بعد انگشتانِ بلندِ زن لای موهای مرد بود و مرد گریه می‌کرد. گفت: «بدبخت شدم.» زن موی پیشانی‌اش را کنار می‌زد. گفت: «همه‌مان بدبختیم. همه‌مان.» گرمای لذت‌بخشِ سینه‌ی زن پوستش را قلقلک می‌داد. نفهمید چقدر همان‌جا مانده. چشم‌هاش را که باز کرد، ردِ خشک‌شده‌ی اشک‌هاش پوستِ صورتش را سفت کرده بود و انگشتانِ زن هنوز سرگردان توی موهایش می‌دوید. زن همچنان تکرار می‌کرد: «همه‌مان بدبختیم. همه‌مان.» به خودش آمد. دستِ زن را کنار زد. شال را از گردنِ زن کشید و مجاله انداخت سمتِ ورودی اتاق. زن آرام پارچه‌های سیاه را یکی‌یکی از خودش باز کرد. مرد هیجان‌زده در گرمای زن، بدن خودش را از یاد برد. ریش سیاه زبرِ چندروزه‌اش روی صورتِ زن کشیده می‌شد. انعکاسِ نورِ ماه از توی حلبی‌ها ذهنش را پُر کرد. دوباره بوی غریب و تازه‌ی اتاق توی بینی‌اش دوید. سطحِ صیقلی حلبی‌ها دور شد و در عوض افکارِ دودگرفته و تیره‌اش از اعماقِ ذهنش جلو آمد. خودش را عقب کشید. چشم‌های زن گشاد شده بود. نزدیک‌ترین پارچه‌ی روی زمین را دور خودش پیچید.

مرد انگار کیلومترها کیلومتر از همه‌چیز فاصله گرفته بود و از پشتِ پرده‌ای از مه آنجا را می‌دید. خودش را گوشه‌ی اتاق جمع و جمع‌تر کرد انگار که بخواهد با تکی بیرونی یکی شود. سیگاری آتش زد و با ولعِ تمام پک زد؛ درست مثلِ وقتی که

لابه‌لای فورانِ خون از انگشت بریده‌اش، صاحب‌کارش سیگار روشنی در دهانش چپانده بود و گفته بود پک بزن عمیق. نگاه او اما به انگشتِ شستِ بریده‌شده‌اش توی فلزِ دستگاه بود. خون از انگشتِ بریده‌اش می‌جوشید. صاحب‌کار حینِ بستنِ مچ دستش گفته بود: «پک بزن خون به انگشتت نرسه.» و او پک زده بود. برای ساختن یک سنگِ قبرِ ۱/۸ متر قد، ۷۰ سانت پهنا و ۴ یا ۵ سانت ضخامت باید از گونیا و دستگاه‌های دقیق استفاده می‌کرد تا سنگ، تمیز و یکدست بریده شود. استفاده از دستگاه‌ها با چهار انگشت امکان نداشت. مسئله‌ی ساده‌ای بود؛ به‌سادگی اینکه اگر شیر را با برنج قاطی کنی، شیر برنج خواهی داشت. پس عذرش را خواستند.

باد، گردِ زغالِ بلوط و بوی آتش را با خود به اتاق می‌آورد. زن ماهیتابه را گذاشته بود روی منقل. مایعِ سبزِ تیره‌ی خوش‌بویی درونِ ماهیتابه می‌جوشید و هوا را مرطوب می‌کرد. پشتِ گردنِ زن هنوز سرخ بود و زیر لب چیزهایی می‌خواند.

مرد سه روز پیش پدرش را، که آخرینِ قاشقِ سوپ را مزه می‌کرد، خوابانده بود توی هالِ رو به پنجره. گفته بود: «درخت‌هات‌ان. نگاهشون کن.» پیرمرد زیر لب کلماتی می‌گفت که تنها به صورت صدای شش‌شش ممتدی به گوش می‌رسید. پوشکش را عوض نکرد. از خانه که بیرون زده بود، چاله‌ی خون دیده بود یا فکر کرده بود دیده. خیابان از نورِ زردِ تیرِ چراغ‌برق‌ها روشن بود و هنوز بوی خونی را می‌داد که ظهر آن روز از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر بلند بود. خونِ گوسفندهای قربانی که این طرف آن طرف تا پای تپه و نزدیکی‌های امامزاده سلاخی شده بودند. با اینکه شهرداری خون‌ها را شسته بود اما هنوز قدم که برمی‌داشت حس می‌کرد پایش در

یکی از آن چاله‌های خونِ گرمِ چسبناک فرو می‌رود. دست در جیب راه می‌رفت که چشمش به درِ چوبی قهوه‌ای سوخته‌ای محصور میانِ داروخانه و چرم‌فروشی افتاد. اولین بار بود که آن را می‌دید. ساختمانی دوطبقه با ایوانِ کوچکی که دو گلدانِ حسن‌یوسف را هر طرفش جا داده بود. تابلوی مستطیلی آویزان بالای سردر کلماتِ نستعلیقِ مهمانخانه طوطی را روی خودش نشانده بود. به مردِ سیلِ کلفتِ پشتِ پیشخوان گفته بود: «سه شب.» بعد که رعشه‌های دستِ چروکیده‌ی پیرمرد را به یاد آورده بود، گفته بود: «چهار شب.» با خودش تکرار کرده بود کارِ درستی کرده. باید به این شکل اتفاق می‌افتاده و این مسئله‌ی ساده‌ی بی‌ست؛ اما دستش وقتِ امضازدنِ دفتر پذیرش لرزیده بود. مرد به اتاقش رفته بود. می‌دانست پیرمرد حالا در خانه منتظر است که او صبحانه‌اش را بیاورد. هنوز چیزی نفهمیده بود.

روزهای زیادی برنامه همین بود. مرد می‌کشیدش بالا، کمر پیرمرد را به زانوش تکیه می‌داد و قاشق‌قاشق شیربرنج توی دهانش می‌ریخت که از کناره‌ی لب‌ها روی زیرپیراهنی بوگرفته‌ی پیرمرد می‌ریخت.

مرد تمامِ روز را توی تختش ماند و روز بعد را. بعد یادش نمی‌آمد کی، کسی چنان محکم به در می‌کوبید که از خواب پرید. سرش را وحشت‌زده برد زیرِ بالش. نمی‌دانست چند وقت خواب بوده. قلبش با هر ضربه‌ی در تندتر می‌زد. ظرف‌های خالی غذا کفِ زمین بود. کسی همچنان به در می‌کوبید. فکر کرد بالاخره فهمیده‌اند. پلیس پشتِ در ایستاده با دستبندی آماده در دست. مرد بازوی لختش را خاراند. بعد رانِ لختش را که جای نیشِ پشه قرمز کرده بود. از رانِ لاغرش متنفر بود. کسی که در می‌زد بالاخره رفته بود. حس کرد سال‌ها خوابیده. دیگر تحملِ آنجا را نداشت. فکر برگشتن به خانه مزه‌ی تلخی را در دهانش دواند.

به خانه برنگشته بود. فکر کرده بود زن کولی حالش را جا می‌آورد حتماً و راهی شده بود. به پشت گردنِ قرمز زن که دست کشید، موهای زن سیخ شد. پشت به مرد زانوهایش را بغل کرده بود. مرد گفت: «ازم بدت می‌آد، نه؟» و انگشتِ شست بریده‌اش را روی گردنِ زن کشید. زن تکانی خورد که بلند شود. مرد شانه‌هاش را گرفت.

کارفرما گفت: «انگشتت چی شده؟» و به چشم‌های ریزِ مرد که زیر ابروهای پرپشت پنهان بود زل زد. مرد گفت گفت: «از کار قبلی مه. بُرشِ سنگِ قبر.» کارفرما سری تکان داد. کارخانه خارج از شهر بود. مرد توی مسیر پوستِ خالی ماری را زیر یک سنگ دیده بود. کارفرما فرمی به او داد. گفت: «نگهبانی شبانه‌روزیه. خورد و خوراک و خوابت اینجاست. بیمه نداریم. پر کن.» مرد گفت: «نگهبانی شب می‌خواستم.» کارفرما گفت: «شبانه‌روزیه.» کارفرما کت و شلوارِ خاکستری تیره‌ای داشت هم‌رنگ خاکِ آنجا با عینکی شیشه‌گرد. گفت: «جک و جونور زیاد داره. عقرب و مار. غذا با خودته. آشپزی بلدی؟» اگر شیر را با برنج قاطی کنی، شیر برنج خواهی داشت. کار را می‌خواست؛ سری به تأیید تکان داد.

«پر کن تحویل بده.»

مرد فرم را گرفت. پولِ کارِ قبلی‌اش ته کشیده بود. فرم را با دقت تا کرد و گذاشت در جیبش. گفت: «بعداً می‌آرم.» به خانه که رسید، قبل از اینکه داخل شود، بورا حس کرد. چهره در هم کشید. خانه دوباره بوی گُه گرفته بود. پیرمرد طبقِ عادت دستِ چروکیده‌اش را دوباره برده بود توی مدفوعِ پوشکش و مالیده بود به لحاف و

زیرانداز و فرش و لباس‌هاش. مرد گرفتش زیرِ مشت و لگد. استخوانِ پیرمرد را زیرِ پاش حس کرد و آبِ زیرِ پوستش را. پیرمرد توی خودش مجاله شده بود. چند نفسِ عمیق کشید، بعد با دستِ چروکیده‌اش شانهِی مرد را سمتِ خودش کشید. قوت نداشت. مرد نفسِ نفس‌زنان و عرق‌کرده گوشش را گذاشت کنارِ دهانِ پیرمرد و سعی کرد بوی گُه را نفس نکشد. پیرمرد چند بار آب‌دهانش را قورت داد. آرام درِ گوشش گفت: «پدرسگ.» مرد کشیدش توی حمام و شستش. پیرمرد گفته بود: «شیربرنج.» مرد سری تکان داده بود. رفته بود توی آشپزخانه و شیر را گذاشته بود که بجوشد.

وقتی مرد سرش را گذاشت روی سینه‌ی زن و گریه‌کنان گفت: «بدبخت شدم.» درست لحظه‌ی سرفتنِ شیر توی ذهنش بود. سرفتنِ تمامِ شیرهایی که تمام سال‌ها جوشانده بود. دستش را از گردن زن برداشت و گذاشت زن گوشه‌ی اتاق روی تنها زیلویش بخزد. مرد شلوارِ خاکستری تیره‌اش را از گوشه‌ی اتاق پیدا کرد و پوشید، اما بیرون نرفت. دوباره گوشه‌ی اتاق نشست و همان‌طور که کلافه ریش زبرش را می‌خاراند به زن نگاه کرد که لباس‌هاش را تن کرده بود.

دکتری که آورده بود تا پیرمرد را معاینه کند، گوش‌اش را به گردن آویزان کرد. گفت: «چی بهش می‌دی؟» روزهای اول بود. مرد که استفراغِ تازه‌ی پیرمرد را از کنارِ سرش پاک می‌کرد، گفت: «بیشتر غذای آماده.» آشپزی بلد نبود. تا مادرش زنده بود نیازی ندیده بود. دکتر گفت: «از حالا به بعد فقط غذاهای آبکی. مثلاً شیربرنج.» مرد گفت: «شیر برنج چیه دکتر؟» دکتر وسایلش را جمع کرد. دست‌هاش را با

دستمال‌کاغذی خشک کرد و چون نمی‌دانست آن را کجا بگذارد، توی کیفش گذاشت. با تعجب به مرد نگاه کرد. گفت: «خیلی ساده‌ست. اگه شیر رو با برنج قاطی کنی، می‌شه شیربرنج.»

مسئله‌ی ساده‌ای بود.

مرد پیراهنش را پوشیده‌نپوشیده از اتاق کاه‌گلی بیرون زد. ردِ اشکِ خشکیده روی صورتش عصبی‌اش می‌کرد و فکرِ برگشتن به خانه، عصبی‌تر. کنارِ پیتِ حلبی آتش حس کرد زن پشتِ سرش ایستاده. زن جلو آمد. دوباره گرما را وسطِ دست‌هاش به دام انداخت. گفت: «هر بار می‌آمدی تا الان رفته بودی؛ زود.» مرد دوباره همان بوی عجیب را حس کرد که همه‌ی وجودش را پُر کرده بود. به زن نگاه نکرد. گفت: «صبح می‌رم.» زن لب‌خندی زد یا سایه‌روشن آتش روی صورتش لب‌خندی ساخته بود. چند متر آن طرف‌تر مردان و زنانی که پهلو به پهلو هم دورِ آتش بزرگ خودشان را گرم می‌کردند، سایه‌هایی زیرِ نورِ ماه ساخته بودند که خودشان را تا نزدیکی علفزارهای وحشیِ مقابل، جلو کشیده بودند.

صبح زود که پیراهنش را پوشید، زن هنوز خواب بود. سایه‌های رقصنده در نورِ روز محو شده بودند و خاکِ روشن جایشان را گرفته بود. مرد کمی آبِ قِرْقَره کرد و در خاکسترِ آتشِ توی حلبیِ جلوی چادر تف کرد.

خواب‌آلوده از کوچه‌های خاکی گذشت. از خیابان‌هایی که هنوز بوی خون می‌داد. کلید را توی قفل خانه چرخاند. شاخه‌های لختِ درخت‌های انجیر و انگور درست مثلِ چهار روز پیش که خانه را ترک کرده بود تکان می‌خوردند. دالانِ جلوی

خانه را رد کرد. خانه زیر شاخه‌های درختِ سیبِ تنومندی که کنارش رویده بود قد خم کرده بود. مرد گویی تصویرِ خاطره‌ی سال‌های جوانی پیرمرد را که سال‌ها پیش تعریف کرده بود، در برابر خود می‌دید. خاطره‌ی خانه‌ی آبا و اجدادی‌ای که چشمه‌ای از وسطش می‌گذشت و جریانِ آبِ میوه‌های مختلفِ همسایه‌ها را بینِ همسایه‌های بالادست و پایین‌دستِ رود ردوبدل می‌کرد. پیرمرد می‌گفت این خانه او را یادِ همان خانه می‌اندازد. مرد داخلِ خانه که رفت بوی تندِ ادراک و مدفوع به عقب راندش. بازوش را گرفت جلوی بینی. در و پنجره‌ها را باز کرد. پیرمرد به پهلو چند سانتی خودش را رو به در کشانده بود. چیزهای کمی که بالا آورده بود روی موکت خشکیده بود و لکه‌های زردی به‌جامانده بود. مرد پارچه‌ای دورِ دهانش بست. بدنِ سفت‌شده‌ی پیرمرد را توی حمام شست. مردمکِ چشم‌های خاکستری پیرمرد حالا تیره و مات بود. درست مثلِ چشمانِ صاحب‌کارِ شغلِ اولش که بعد از توضیح چیزهایی درباره‌ی سنگِ مرمر و گرانیت و شبقِ سیاه و قیمت‌هاشان، دستگاهی را که باید با آن کار می‌کرد نشان داده بود. گفته بود: «تمیزکاری لازم داره.» مرد چند لکه‌ی خونِ خشکیده‌ی کارگرِ قبلی را وقتِ تمیزکردن روی آن دیده بود اما چیزِ بیشتری از صاحب‌کارِ نپرسیده بود. کار را می‌خواست. مسئله‌ی ساده‌ای بود؛ اگر شیر را با برنج قاطی کنی شیربرنج خواهی داشت. پس چیزی نپرسید. انگشتش که بریده شد، خیره به فورانِ خون، پک‌های عمیق به سیگاری می‌زد که صاحب‌کار برایش روشن کرده بود و می‌دانست دودِ دو سیگار را فرو می‌دهد: دودِ سیگارِ خودش و دودِ سیگارِ کارگرِ قبلی.

نفس‌نفس‌زنان موکت و زیراندازهای پیرمرد را توی حیاط انداخت و نوها را پهن

کرد. پیرمرد را که روی آن‌ها خواباند، به آمبولانس زنگ زد و تا رسیدن آمبولانس همان‌طور که فرم نگهبانی شبانه‌روزی را پُر می‌کرد، حسِ گرمِ نفرت از صاحب‌کار جدید توی پوستش دوید.

■ حمید

حمید، که عکسش را اگر بگذارد اینستاگرام یک لایک هم نمی‌گیرد، عاشقِ ژینا شده که هرکدام از عکس‌هایش بیشتر از هزار لایک می‌خورد و چندین هزار فالوور دارد.

حمید وقت‌وبی‌وقت به ژینا فکر می‌کند. شب‌ها، روزها، وقت‌هایی که بیدار است، وقت‌هایی که خوابیده. خواب می‌بیند با ماشینی شاسی‌بلند جلوی ژینا ترمز کرده. ژینا، که همیشه‌ی خدا ژستِ عکس‌گرفتن دارد، با لب‌هایی در حالِ گفتنِ سیب سوار می‌شود. کلی از بودن با او ذوق‌زده شده و لحظه‌ای از حرف‌زدن باز نمی‌ماند. چشم‌های درشتِ عسلی‌اش سرشار از عشق و علاقه به حمید است. حمید هرازگاهی به او زل می‌زند و همان‌طور که پاش را روی پدالِ گاز فشار می‌دهد، تازه یادش می‌افتد جایی را ندارد که برود. می‌بیند مقصدی در کار نیست. ماشین بی‌هدف جلو می‌رود. برمی‌گردد از ژینا نظر بخواهد، ژینا نیست. تنها خودش توی آن ماشینِ زیبا و بزرگ نشسته و پاک گیج شده. ماشین همان‌طور پیش می‌رود. روبه‌رو بی‌راهه‌ای است بی‌سروته. همه‌ی زورش را می‌زند که ژینا را دوباره تجسم کند و او را کنارش ببیند، اما جز صورتی محو و ناپیدا چیزی به خاطر نمی‌آورد. انگار

هیچ وقت آنجا نبوده. انگار او را هرگز نمی‌شناخته.

چشم‌هاش را می‌مالد. صبح شده. به خاطر خوابِ دیشب کُلی نگران و بی‌حال شده. به آشپزخانه می‌رود. مادرش تا کمر رفته توی یخچال. پدرش از راه می‌رسد، نیم دیگرِ مادر را هم می‌اندازد توی یخچال و در را می‌بندد. حمید بیرون می‌آید از آشپزخانه، ذهنش درگیر ژینا است و خوابی که دیده؛ نمی‌تواند به چیز دیگری فکر کند.

ژینا همین لحظه توی اینستا با پسری آشنا می‌شود که فیتنس کار است و هرکدام از عکس‌هاش بیشتر از هزارتا لایک خورده. با هم قرار می‌گذارند؛ توی کافه‌ای که بوی قهوه و طالبی می‌دهد. حمید، که مُدام مراقب ژیناست و همه‌جا دنبالش می‌رود، وقتی می‌فهمد توی کافه چه خبر است با لب‌لولوچه‌ی آویزان می‌رود پیش تنها دوستش که دارد با موتورش ورمی‌رود. همه‌چیز را به او می‌گوید. می‌گوید که چقدر دلش شکسته و غمگین است. دوستش می‌گوید: «چرا نمی‌آی مسجد؟» حمید می‌گوید پاک ناامید شده، ولی نمی‌تواند از ژینا دل بکند. دوستش جواب می‌دهد: «چرا نمی‌آی مسجد؟»

حمید می‌گوید ژینا را خیلی می‌خواهد. نمی‌داند باید چه کار کند. دوستش می‌پرسد: «چرا نمی‌آی مسجد؟» حمید بلند می‌شود می‌رود؛ اما نه به مسجد.

به خانه که می‌رسد، بی‌معطلی سراغ یخچال می‌رود. مادرش هنوز آنجاست؛ انگار دنبال چیزی می‌گردد. حمید سُسِ مایونز و کالباس برمی‌دارد. قبل از آنکه در را ببندد، می‌پرسد: «نمی‌خوای بیای بیرون؟» مادرش، که قوز کرده، جواب می‌دهد:

«اون بیرون خبریه؟»

«سردت نیست اینجا؟»

«نه اندازه‌ی اون بیرون.»

«این تو هم به نظر نمی‌آد خبری باشه، مگه نه؟»

«لااقل دیگه لازم نیست به چیزی وانمود کنم.»

«بابا این کار رو کرد. فکر نکنم خودت دلت بخواد اینجا باشی.»

«اون کاری رو کرد که سال‌هاست تصمیمش رو دارم.»

«که تو یخچال باشی؟»

«که دیگه نباشم.»

حمید سر در نمی‌آورد مادرش از چه حرف می‌زند. در یخچال را می‌بندد. می‌نشیند به خوردن کالباس همراه یک عالمه سُس مایونز. هر وقت حسابی کلافه و دل‌تنگ می‌شود همین کار را می‌کند. برای همین صورتش پر از جوش‌های بزرگ صورتی و قرمز شده. تصویر آن پسر خوش‌تیپِ بدن‌ساز آزارش می‌دهد و لحظه‌ای رهانش نمی‌کند. جلوی آینه بدن خودش را برانداز می‌کند. جز صورت پف‌کرده‌اش، که شبیه کیکی کشمش‌ی است، بقیه‌ی بدنش آب‌رفته. به جای شمردن سیکس‌پک، پک دنده‌های لاغرش را می‌شمارد و با خودش فکر می‌کند شانس زیادی ندارد؛ با این حال نمی‌تواند به ژینا فکر نکند. ژینا همه‌ی آن چیزی است که او می‌خواهد. می‌داند که بدون او شانس‌ی برای خوشبختی و زندگی ندارد.

چیزی نمی‌گذرد که دیگر کسی مادر را توی یخچال نمی‌بیند. توی آشپزخانه هم

نیست. یک روز پدر می‌گوید: «احمق‌ها، مادرتون اینجاست.» به پاکتِ شیرِ توی یخچال اشاره می‌کند و درحالی‌که صورتش برافروخته شده می‌گوید: «خودشه، اینجاست.» پاکتِ شیر برای همیشه آنجا می‌ماند؛ حتی وقتی که فاسد می‌شود و بوی ترشیدگی‌اش یخچال و خانه را برمی‌دارد.

حمید به‌یاد می‌آورد وقتی بچه بوده، مادر برایش آب‌نباتِ شیبابا می‌خریده؛ طعمشان را دوست نداشته ولی از رنگ و شکلشان خوشش می‌آمده. چیزهای دیگری را هم به‌یاد می‌آورد. خاطره‌ی مردی را که هم‌بازی بچگی‌های مادرش بوده و مادر هر بار از او حرف می‌زده یا خاطره‌ای تعریف می‌کرده چشم‌هاش پُر از اشک می‌شده. آن مرد، که مادر اغلب دل‌تنگش بوده، خیلی سال پیش وقتی که بیست‌ساله بوده در جنگ تکه‌پاره شده. حمید که دیگر فرصتِ فکرکردن به چیزهای دیگر را ندارد، برمی‌گردد به ژینا؛ به لب‌هاش که سیبِ ترش و ملسی است.

خواهرِ حمید جای مادر را توی آشپزخانه پُر می‌کند. پدر همچنان توی آشپزخانه سرک می‌کشد تا یخچال یا قابلمه‌ی روی اجاق را با کسی پُر کند.

خواهرِ حمید، که دلش یک زندگی بهتر می‌خواهد، درهای قلبش را به روی پسرها باز می‌کند. پسرها هم با آغوش باز او را می‌پذیرند. آن‌ها می‌آیند، می‌روند؛ توی خواب، توی بیداری.

ژینا حالا دوستِ تازه‌ای پیدا کرده؛ پسری که موهای فرفری دارد و عینکِ کائوچوییِ قاب‌درشت روی صورت کوچکش می‌گذارد. حمید آن‌ها را می‌بیند که با هم بیرون می‌روند، گپ می‌زنند و دست‌های همدیگر را می‌گیرند. نگاهشان می‌کند و گاهی به‌گریه می‌افتد، گاهی بلندبلند می‌خندد.

به سرش می‌زند برای او نامه‌ای بنویسد. چیزی توی سرش نیست. دست‌به‌دامن کتاب‌های درسی خواهرش می‌شود. اولین نامه را می‌نویسد؛ از روی کتاب ادبیات فارسی سال چهارم دبیرستان: «نخستین بار گفتش کز کجایی؟/ بگفت از دارِ ملکِ آشنایی/ بگفت آن‌جا به صنعت در چه کوشند؟/ بگفت انده خَرنَد و جان فروشند...» شعر را تا آخر روی یک برگه می‌نویسد با دست‌خطی که خودش هم از خواندنش عاجز است و با هزار دوزوکلک می‌اندازدش توی کوله‌ی ژینا. نامه‌ی دوم را هم می‌نویسد. نامه‌ی سوم را. نامه‌ی چهارم. پنجم. ششم... همین‌طور نامه می‌نویسد. آن‌ها را لای درِ خانه، توی ماشین، کیسه‌زباله‌ی دمِ در، کیف، کفش، لباس، همه‌جا می‌چپاند. آخر سر خانواده‌ی ژینا خانه را می‌فروشند و از آن محله می‌روند؛ چون چاه مستراحشان دائم کیپ می‌شده.

حمید، که پاک دماغ شده، می‌رود سراغ تنها دوستش که دارد با موتورش ورمی‌رود. حمید از پریشانی‌اش می‌گوید، از ژینا که دیگر نیست. دوستش جواب می‌دهد: «چرا نمی‌آی مسجد؟» حمید از تنهایی‌اش می‌گوید، از بیچارگی‌اش و اینکه ژینا به هیچ‌کدام از نامه‌هاش اعتنا نکرده. دوستش می‌پرسد: «چرا نمی‌آی مسجد؟» حمید بلند می‌شود می‌رود؛ به خانه.

■ برهوت

بدنِ وارفته و کبودش را حوضِ کوچکِ سنگی به زور در خود جا داده بود و هر لحظه ممکن بود از هم بپاشد. دیوارها، با قلوه سنگ‌های ریز و درشت سفیدی که مثل تکه‌های پازل به آن چسبیده بود، مرز بین اتاق‌های تودرتو را شکل می‌داد. از طرحِ کنگره‌ها و برجک‌های چوبی فهمید که آنجا زمانی یک قلعه‌ی نظامی بوده است.

به چشم‌های نیمه‌باز و زبانِ بیرون‌آمده از لای دندان‌هاش نگاه کرد. درست مثلِ همان وقت‌هایی شده بود که برای ترساندنِ خواهرش خود را به مُردن می‌زد؛ اما این بار حقیقت داشت. نه ادا در می‌آورد، نه اصلاً کسی آنجا بود که بخواهد بترساندش. واقعاً مُرده بود.

بارها به مرگ فکر کرده بود و می‌دانست بالاخره یک‌روز همه‌چیز تمام می‌شود، اما به مرگِ باشکوه‌تری فکر می‌کرد. مثل چهارده‌سالگی‌اش در دریا. از آب که بیرونش آوردند سپیده هم آنجا بود. گریه کرده بود. این اولین باری بود که کسی برایش دل می‌سوزاند.

باد از روی دیوارهای فرسوده و ترک‌برداشته پایین می‌آمد، خاک و خاشاک را کف زمین می‌چرخاند، بالا می‌برد و روی دست‌وپای آویزان او می‌ریخت. عروسک‌پارچه‌ای خواهرش را به‌یاد آورد که پاره‌پوره توی خرابه‌های پشت‌خانه‌شان انداخته بود. خواهرش گلی گریه کرده بود. دنبالش گشته بود. چند ماه بعد که پیداش کرد، چیزی ازش نمانده بود جز چند تا چوب شکسته با کمی پنبه‌ی خاکی و کثیف روش.

او را زود پیدا می‌کردند. شاید هم با خودشان می‌گفتند باز بی‌مرخصی و بی‌خبر گذاشته رفته. برای رفتن به خانه بود که آن‌قدر خودش را به آب‌و‌آتش زده بود، حالا سر از اینجا درآورده بود. اگر زنده بود گریه‌اش می‌گرفت، اما آن چشم‌های از حدقه‌درآمده‌ی قرمز اشکی برای ریختن نداشتند؛ انگار هیچ‌وقت نداشته‌اند. درست مثل چشم‌های خواهرش که دیگر نه برای عروسک و نه هیچ‌چیز دیگری خیس نمی‌شدند. آن‌ها را توی آشپزخانه جا گذاشته بود با انفجارِ دیگ‌زودپز؛ وقتی کله‌پاچه‌ی دیرپز گوسفندی توش متلاشی می‌شد.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. گردی سرخ خورشید را در افق می‌دید که ذره‌ذره در زمین فرو می‌رفت. صدای پارس سگ‌ها را از دور می‌شنید. شانس آورده بود که خفه‌اش کرده بودند. موهایش به هم ریخته بود. روی گردنش حلقه‌ای کبود و چند جای ناخن دیده می‌شد، اما خونی ریخته نشده بود.

این‌طور سگ‌ها دیرتر پیداش می‌کردند.

به سپیده فکر کرده بود که غافل گیر شده بود. به اینکه می توانست همه چیز را از نو بسازد. نمی خواست به عقب برگردد، به مشت های پدر و الکی که در هوا بود، به گوشه کنایه ها و بی اعتنایی مادر. به آن ها که نگاه می کرد چیزی برای دوست داشتن نمی دید. خودش کلی رؤیا در سر داشت. می دید که پدر یک خانواده است که عاشقِ سپیده است؛ با او می رقصد، با او می خندد، شب ها با بوسه هاش او را می خواباند، صبح ها موهاش را می بافد. هیچ وقت، هیچ وقت نمی خواست مثل آن ها باشد: بی رؤیا، بی خاطره. حالا می دید که بیشتر از هر وقتی شبیه آن ها شده.

هر کاری کرده بود تا از آنجا خلاص شود. از جاده ای که کیلومترها ادامه داشت و برهوت را به برهوت می رساند، به پادگانی در آخرین نقطه ی دنیا. پشت سر هیچ بود، روبه رو دریا. دریا با غروب های ارغوانی اش؛ خفه تر از دیوارها، ترسناک تر از قاقاچی ها و دلگیرتر از عصرهای جمعه. همه ی این ها دیوانه اش می کرد. این ها و دوهزار کیلومتر راهی که از خانه دور افتاده بود. توی اتوبوس، خیره به منظره های دونده ی شب و روز، به سپیده فکر می کرد و به کلمه تا دل تنگی بیشتر از این راه گلوش را نبندد.

«اما تو

به من نزدیکی

نزدیکی به من

مثل چاقویی که به قلب»

چند هزار کیلومتر دیگر باید می‌رفت؟ چقدر جاده را باید پشت سر می‌گذاشت که دیگر غریبه نباشد؟ خیره به موج‌های سیاه با خودش فکر کرده بود شاید همین قدر زندگی کافی باشد. می‌توانست یک شب که همه خواب بودند توی برجک زنگ‌زده‌ی نگهبانی، زیر آسمانی که همیشه می‌درخشید، اسلحه را به سمت خودش بگیرد و سکوت مرگ را بشکند. اما گردی ماه‌وار صورت سپیده و هلال ناخن‌هاش مانع شده بود.

خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که چرا سپیده را دوست دارد؟ چه چیزی در او آن‌طور شگفت‌زده‌اش کرده بود؟ آن وقت صدای او در سرش می‌پیچید؛ نه فقط صدا که تک‌تک کلماتی که بر زبان می‌آورد. حس می‌کرد فکر، احساس و کلمات خودش در سپیده تکثیر شده. سپیده هم به هیچ چیز عادت نکرده بود. نه به آن چرخه‌ی معیوبی که هر بار او را به جای اولش بازمی‌گرداند، نه به همه‌ی آن چیزهایی که دوست نمی‌داشت. تکیه داده به پشتی صندلی، همان‌طور که نگاهش رد باران را روی شیشه‌ی جلویی ماشین دنبال می‌کرد، گفته بود بچگی‌هاش را در دنیایی از افسانه و خیال گذرانده؛ دنیایی که عمیقاً باورش داشته و حالا دلش می‌خواست یک‌بار هم که شده به آنجا برگردد؛ جایی که همه‌ی غیر ممکن‌ها ممکن می‌شد. بی‌آنکه نگاهش را از سپیده بردارد پرسیده بود: «چرا همه‌ی اینا رو نمی‌نویسی؟ می‌تونی همه‌ی این چیزایی رو که توی سرته بیاری رو کاغذ اون وقت می‌بینی واسه یه لحظه هم که شده از این واقعیت چسبناک و خسته‌کننده فاصله می‌گیری و تو دنیایی از جادو و رؤیا قدم می‌ذاری، نفس می‌کشی و زندگی می‌کنی... مگه همین رو نمی‌خوای؟» همین را خواسته بود. حاصلش داستانی مفصل و فانتزی شده بود که توش همه‌ی

نگرانی‌های آدمی مثل یک حبه قند توی فنجان‌ی چای آب می‌شد. قبل از آنکه بفهمد کار کتاب به کجا رسیده به اینجا آمده بود؛ جایی که رؤیاها پانگرفته از پا می‌افتادند. خواب‌ها نیامده می‌رفتند و واقعیت مثل بوی منتشر ماهی در هوا دیرپا و بی‌کتمان بود.

هوا کاملاً تاریک بود. باد آرام گرفته بود. دوروبرش پُر بود از سیاهی. نگاهی به خودش انداخت. همان‌طور با بدنی وارفته آنجا افتاده بود. بارها جلوی آینه‌ی قدی، گلوله خورده بود، چاقو سینه‌اش را شکافته بود و درحالی‌که از درد به خود می‌پیچید، به‌زانو افتاده بود. زمانی با آن قد بلند و صورتی که خیلی‌ها گفته بودند جذاب و چشمگیر است، خودش را بازیگری تمام‌عیار می‌دانست. حتی به امضای هنری‌اش هم فکر کرده بود. هیچ فکرش را نمی‌کرد این‌قدر ناشیانه و بی‌ریخت بمیرد. حس کرده بود حداقل تاوقتی‌که مثل کوین گاروی^{۱۴} رسالت و هدفی داشته باشد زنده می‌ماند. هر لحظه منتظر بود همچون او نفس‌زنان بلند شود و مرگ را دوباره و دوباره پشت سر بگذارد، اما این گوشه‌ی پرت‌افتاده‌ی سوت‌وکور هیچ شباهتی به هالیوود نداشت.

صدایی از دور شنید. صدایی شبیه صدای موتور. کافی بود به‌سمت قلعه بیاید تا این کابوس تمام شود. نمی‌خواست در هوای داغ و دم‌کرده‌ی روزها بوی تعفن و گندیدگی بگیرد یا سگ‌ها آس‌ولاشش کنند. صدای موتور فضا را پُر کرده بود. انگار

^{۱۴} «کوین گاروی» از شخصیت‌های اصلی سریال «بازماندگان» مجموعه تلویزیونی درام آمریکایی به کارگردانی میمی لدر و برگرفته از رمانی با همین نام است که از تاریخ ۲۹ ژوئن ۲۰۱۴ از شبکه اچ‌بی‌او پخش شد.

نزدیک نمی‌شد. هر لحظه دورتر می‌شد تا جایی که دیگر نتوانست چیزی بشنود. اطراف را پایید به این امید که کسی را ببیند.

محوطه‌ی بزرگ قلعه و دیوارهای بیرونی فروریخته‌اش او را یادِ کارگاه بلوک‌زنی پدر و عموهاش می‌انداخت. نُه‌سالگی‌اش را آنجا در اسارت گذرانده بود. تعطیلاتِ عید همراه پسرعموها و پسرعمه‌ها ریخته بودند توی حیاطِ درندشتِ کارگاه. همه کلت‌کمری و دستبندهای پلاستیکی خریده بودند. یک بازی تمام‌عیار. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست اسیر باشد. همه دوست داشتند یکی از آن افسرهای عراقی قلدر و بی‌رحمی باشند که اسیرها را به‌بادِ فحش و کتک می‌گرفت. او اما اسیر شده بود؛ توی سلولِ کوچکی که با بلوک‌های ترک برداشته و نصفه‌نیمه احاطه‌شده بود و وقتی که همراه چندتای دیگر از اسرا برای هواخوری به حیاطِ زندان برده شده بودند، به سرش زده بود که فرار کند. کافی بود از روی دستگاه بلوک‌زنی بپرد روی دیوارِ کوتاه آجری و خودش را خلاص کند. دلش نمی‌خواست یک اسیرِ بی‌مصرف باشد که بعد از تمام‌شدنِ بازی چیزی برای تعریف‌کردن نداشته باشد. از اینکه همیشه نقش‌های به‌دردنخور را بازی می‌کرد، از اینکه اصلاً به چشم نمی‌آمد، لجنش گرفته بود. این‌طرف آن‌طرفشان را سربازهای عراقی گرفته بودند. کسی به او توجهی نداشت. آرنجش را محکم به پهلوی یکی از سربازها کوبید و دررفت. خودش را به دستگاه بلوک‌زنی رساند. صدای فریادِ افسرِ عراقی را می‌شنید که سرِ سربازها داد می‌کشید و از آن‌ها می‌خواست که او را بگیرند. عراقی‌ها غافل‌گیر شده بودند. تا خودشان را جمع‌وجور کنند او از دستگاه بالا رفته بود. می‌دید که افسرِ عراقی خودش دست‌به‌کار شده و به‌سمتش می‌آید. با آن قدِ بلند و هیکلِ بزرگ اگر دستش به او می‌رسید زنده‌اش نمی‌گذاشت. پرید روی دیوار. افسرِ بی‌هیچ‌تقلایی جست زد روی دستگاه. صورتش

برافروخته بود و فحش‌های آب‌دار دهانش را آب انداخته بود. روی دیوار دوید. می‌خواست بپرد آن طرفِ دیوار، جایی که با کپه‌ای ماسه بالا آمده بود. خواست بپرد که صدایی غافل‌گیرش کرد. یک سگ با همه‌ی دهانش پارس می‌کرد. مانده بود دندان‌های تیز سگ را انتخاب کند یا شلاق و کتکِ عراقی‌ها را. همه‌چیز بیش‌ازحد واقعی به نظر می‌رسید؛ بیشتر از آن چیزی که او می‌خواست. چرا نمی‌توانست داد بزند، بگوید بسه دیگه نمی‌خوام بازی کنم... قبل از آنکه کاری کند افسرِ عراقی چنگ زد به لباسش. پرتش کرد پایین. درد توی پاهاش پیچید. سربازها ریختند سرش. افسر خودش را به محوطه‌ی زندان رساند و شلاق را از جیب درآورد. شلاقش کمر بندِ چرمی پدرش بود.

هم‌سربازش گفته بود همه‌چی رو بسپار به من. با آن پوستِ تیره و هیکلِ ریزه میزه‌اش به او اطمینان داده بود که از آنجا خلاصش کند. گفته بود دو میلیون برای خودش می‌گیرد، پنج میلیون برای پدرِ دختر و بعدش همه‌چیز درست می‌شد و او از آن جهنمِ داغ خلاص می‌شد. پول را خیلی زود جور کرده بود با نادیده‌گرفتنِ قاچاق‌چی‌هایی که در نوبتِ دژبانی او از مرزهای آبی با کُلی جنسِ قاچاق عبور می‌کردند. هم‌سربازش همان‌طور که قول داده بود کارها را دست گرفته بود. پدرِ یکی از دخترهای روستایی تقریباً خالی از سکنه را راضی کرده بود که یک عقدِ صوری انجام بگیرد. باید وانمود می‌کرد متأهل است تا مشمولِ قانونِ خدمت‌درمحل و منطقه‌ی بومی می‌شد. این‌طوری می‌توانست برگردد به خانه، به سپیده و همه‌ی آن چیزهایی که انتظارش را می‌کشیدند.

اولش نفهمیده بود که این آدم‌هایی که دوره‌اش کرده‌اند از جانش چه می‌خواهند. توی خرابه‌ای منتظر بود که دور از جاده بود و کنارش دو نخل خشکیده قرار داشت. فکر می‌کرد مثل همیشه قاچاق‌چی‌ها با او قرار گذاشته‌اند تا بیایند سهمش را بدهند و آدرس و نشانِ بارِ بعدی را با او هماهنگ کنند. اما دیده بود که این بار چیزی فرق می‌کند. دوره‌اش کرده بودند. در آن گرمای بی‌امان بدنش به لرزه افتاده بود و حسی سرد در تنش دویده بود. چند نفر از ماشین پیاده شدند. یکی‌شان، که صورتش را با لچک پوشانده بود، جلو آمد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. بدنش همچنان می‌لرزید و چشم‌هاش گشاد شده بود. می‌دانست که یک جای کار می‌لنگد. مردی، که صورتش را پوشانده بود، گفته بود: «ما سرِ هر چیزی معامله می‌کنیم الا ناموسمان.» نفسش بند آمده بود. سرش گیج رفته بود و دهانش خشک شده بود. حس می‌کرد زبانش چوبِ خشکی است که راه گلوش را بسته. آفتاب مستقیم می‌تابید و در آسمانِ رنگ‌پریده لکه‌ای ابر به چشم نمی‌آمد؛ صاف و با درخششی خیره‌کننده که چشم را می‌زد. و یکهو سمتِ راست صورتش انگار آتش گرفت. تلوتلو خورد و قبل از آنکه بیفتد سیلی دیگری به صورتش نواخته شد.

می‌خواست همه‌چیز را توضیح دهد. می‌خواست به دست‌وپاشان بیفتد و التماس کند که کاری به کارش نداشته باشند، اما از مشت‌ولگدهای بی‌وقفه در امان نبود. موهای بلندش به هم ریخته بود. خاک‌و‌خون چسبیده بود به سروصورتش. چشم‌هاش سیاهی می‌رفت. روی زمین غلت می‌خورد و نفسش را بیرون می‌داد و خونابه‌ی دهانش شن‌ها را تر می‌کرد.

مرد لباس‌هاش را تکاند. خودش را مرتب کرد و رفت سمتِ او. سعی کرد روی پاهاش بایستد. پیش از آنکه فرصت کند چیزی را توضیح دهد چندتاشان با موتور

یاماها چند بار دورش چرخیدند و گردو خاک راه انداختند. یکی از پشت غافل‌گیرش کرد. کمر بند را دور گردنش انداخت و محکم فشار داد. تقلا کرد خودش را رها کند. دست‌هایش را بالا آورده بود. کمر بند را لمس می‌کرد، اما انگار دست‌هایش فلیج شده بود. بدنش جان نداشت. کمی پیچ‌وتاب خورد و هر لحظه فشار بیشتر می‌شد. گلویش به شدت می‌سوخت و نفسش بالا نمی‌آمد. به خِرْخِر افتاد. کمر بند آن قدر گردن و گلویش را فشار داد که دیگر هیچ تکانی نخورد.

حالا آنجا بود. وسطِ ناکجاآباد و درونِ حوضِ کوچکی که به زور بدنش را نگه داشته بود. صدای سگ‌ها دیگر کاملاً واضح شنیده می‌شد و او خودش را تنها تر از هر وقت دیگری می‌دید.

■ زمستان

از میان انبوه درخت‌های افرا می‌گذریم. ردیفِ زمین‌های خالی کشاورزی و سگ‌های ولگرد کنارِ جاده را پشتِ سر می‌گذاریم. جاده‌ی خاکی به‌خاطر بارندگی زیاد به گل‌وشل تبدیل شده و حرکتِ ماشین را کند می‌کند. از کنار قبرستانی کوچک و متروک عبور می‌کنیم.

نگار به جلو خم می‌شود. سرش را به شیشه‌ی بغلِ ماشین می‌چسباند و زُل می‌زند به تک‌وتوک قبرهای کهنه و شسته‌شده. می‌پرسد: «خیلی مونده؟» بی‌آنکه نگاهش کنم، خیره به جاده می‌گویم: «نه زیاد.» عینکِ کائوچویی قاب‌درشتش را روی صورت جابه‌جا می‌کند. نگاهش را از اطرافِ جاده می‌گیرد و به روبه‌رو چشم می‌دوزد. من دنده عوض می‌کنم و فرمان را به سمتِ چپ می‌پیچانم. طرحی مه‌آلود از کوه‌ها در دوردست دیده می‌شود. نگار همان‌طور که از بطری آب می‌نوشد، می‌گوید: «می‌شه بخاری رو روشن کنی؟ نمی‌دونم یهو چرا این قدر سردم شد.» می‌گویم: «بخاری که روشن.» پیچِ تنظیمِ حرارت را تا آخر می‌چرخانم و موجی از هوای گرم پخش می‌شود روی پاهام.

آسمان به‌خاطر ابرها زرد و پریده‌رنگ به‌نظر می‌رسد. نگار خودش را به پشتی

صندلی می چسباند. می گوید: «کاش یه وقت دیگه می اومدیم. تو این سرما آخه چی کار می شه کرد؟» دست راستم را از روی دنده برمی دارم و دودستی فرمان را می گیرم. می گویم: «گوشی ت که هست، دیگه نگران چی هستی؟ آگه هم فرصت پیدا کردی اونجا رقص برف و دریا رو می تونی ببینی.» به سمتم می چرخد. اخم می کند و می گوید: «منظورت چیه؟» چیزی نمی گویم. پدال گاز را محکم فشار می دهم. ماشین از جا کنده می شود و روی جاده ی لغزان پیش می رود. همین آدمی که حالا از سرمای ناچیز اینجا گلایه می کند و خودش را توی صندلی مچاله کرده، بیشتر از یک ماه را، کریسمس پارسال، با دارودسته اش توی فنلاند گذرانده؛ جایی که نفس آدم یخ می زند. من که می دانم دردش چیست. من که می دانم دلش برای خلوتش، ولوشدن روی تخت و ورفتن با لپ تاپ و گوشی اش تنگ شده؛ همین طور برای گپ زدن با آن دوست های کذایی اش.

وارد محوطه ی بزرگی می شویم که حصار ی چوبی و کم ارتفاع دارد. روبه روی ساختمان سفید و دوطبقه با شیروانی سیاه رنگ ماشین را پارک می کنم. وسایل را از توی جعبه برمی دارم و به سمت در ورودی راه می افتم. کنار درخت های خشک بلند تعدادی گنجشک باد کرده روی شن های کف حیاط افتاده اند.

«اینجا چه خبره؟» این را نگار می پرسد. شانه بالا می اندازم. جواب می دهم: «به خاطر سرماست.» نگاهمان را از گنجشک های مرده می گیریم. وارد خانه می شویم و نگار با دیدن دیوارهای پوشیده از تابلوهای پروانه جیغ می کشد. «اووه. این همه پروانه.»

«بیش ترشون رو رامین از کوه های همین اطراف گرفته.»

«واقعی ان همه‌شون؟»

می‌گویم: «آره، خیلی واقعی‌تر از ماها.» سر می‌گرداند. همان‌طور که نگاهش را به اطراف می‌دوزد، می‌گوید: «اینجا خیلی قشنگه. حس خوبی داره.» خودش را پرت می‌کند روی مبلِ بزرگِ چرمی. سمتِ شومینه‌ی دیواری می‌روم. نمای بیرونی‌اش گچ‌بری‌های مشکی و طلایی درهم‌پیچیده‌ای با طرحِ آنوبیس^{۱۰} و درختِ سدر دارد. روشنش می‌کنم و همان‌طور که هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کنم، می‌گویم: «بیا نزدیک‌تر که گرم بشی.» شعله‌ها در شومینه کم‌کم جان می‌گیرند. خودش را جلو می‌کشد. دست‌هایش را به سمتِ آتش دراز می‌کند.

قبل از آنکه به آشپزخانه بروم، می‌گویم: «قبلاً هم اینجا اومده بودی، مگه نه؟» می‌گویم: «آره. یکی دو بار با بچه‌ها اومدیم.» لبخند می‌زند: «پس وقتایی که من نیستم خیلی هم بهت بد نمی‌گذره.»

«خیلی هم خوش نمی‌گذره.» این را می‌گویم و به آشپزخانه می‌روم. صدای نگار را از توی سالن‌پذیرایی می‌شنوم. می‌گوید: «دیروز به عالمه کار ریخته بود رو سرم، داشتم دیوونه می‌شدم.» صدایش را بالاتر می‌برد: «یه وانت کتابِ اهدایی آورده بودن. این یارو صالحیان هم واسه خودشیرینی نصفِ کتاب‌ها رو انداخت تو کارت. گفت: "اینا نباید ثبت بشن." دلم می‌خواست کله‌ش رو بکنم. همون اول صبحی خورد تو ذوقم.»

با دو فنجان قهوه و بیسکویت برمی‌گردم توی سالن. نگار دودستی فنجانِ قهوه

^{۱۰} خدای مرگ و نگهبان قبرها در مصر باستان. موجودی با بدن انسان، سر شغال و گوش‌های بلند و کشیده.

را می‌گیرد؛ کمی از آن می‌نوشد. می‌پرسم: «حالا مشکل کتابا چی بود؟» جواب می‌دهد: «چه می‌دونم. لابد نویسنده‌هاشون چفیه نداشتن. باورت می‌شه؟ مرتیکه همه‌ی کتابای گِراس^{۱۶} رو انداخت دور.» پاهاش را دراز می‌کند. ادامه می‌دهد: «دلم واسه اونایی می‌سوزه که اون همه راه رو می‌آن کتابخونه و دیگه چیز دندون‌گیری نصیبشون نمی‌شه.»

درست نمی‌دانم از کجا شروع شد. شاید از کلاس‌های موسیقی‌اش. آن روزها بیشتر وقتش را توی کتاب‌خانه سر می‌کرد و بعد از آن هم با گروه موسیقی وقت می‌گذراند. گاهی مشغول تمرین بودند و گاهی کنسرت و اجراهای داخلی و خارجی داشتند. حالا دیگه سازدهنی و آن آدم‌ها را به هر چیزی ترجیح می‌دهد. برای من و برای بودن در خانه همیشه وقت کم دارد. مدام سرش توی گوشی است و می‌دانم که دارد با آن گیتاریستِ احمق لاس می‌زند؛ پسر جوانی که موی بلندِ مشکی دارد و ناخن‌های درازِ صدفی. صدای ترق و تورو و هیزم‌هایی که می‌سوزند به گوش می‌رسد. روی مبل لم داده و چشم‌هاش را بسته. نمی‌دانم خواب است یا نه. مدت‌هاست منتظر مانده‌ام که درباره‌ی همه‌ی این اتفاق‌ها به من توضیح بدهد؛ اما هیچ به‌روی خودش نمی‌آورد. انگار نه‌انگار یکی دو ماهی است که جدا از هم می‌خواهیم و او هر روز از من فاصله می‌گیرد بی‌آنکه دلیلش را بدانم. انگار همه‌ی این سال‌ها را با او تلف کرده‌ام. باورم نمی‌شود ما دوتا، که یک‌زمانی آن‌قدر عاشقانه همدیگر را می‌خواستیم و برای هم می‌مُردیم، حالا این‌طور با هم غریبه شده باشیم. انگار نه‌انگار

^{۱۶} گونتر ویلهلم گراس (۱۹۲۷-۲۰۱۵)، نویسنده، مجسمه‌ساز و نقاش آلمانی

من مردِ زندگی‌اش هستم. بیشترِ وقت‌ها نادیده‌ام می‌گیرد. می‌بینم که رابطه‌مان سرد شده اما هنوز دوستش دارم. هنوز هم موهای بلوطی خوشبو و چشم‌های عسلی و روشنش نفسم را بند می‌آورد؛ ولی هیچ‌کدام از این‌ها انگار قرار نیست چیزی را عوض کند.

نگار به پهلوی روی مبل خوابیده. فنجان‌های خالی را روی سینی می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم.

حدودِ عصرِ هردومان شال‌وکلاه می‌کنیم و به سمتِ دریا می‌رویم. برف‌وباد با سروصدا به صورتمان می‌خورد. روی ساحلِ شنی نرم و مرطوب قدم می‌زنیم. نوکِ دماغ‌ها مان قرمز شده. دریا تیره و موج به نظر می‌رسد. صدای دریا و باد همه‌ی صداهای دیگر را خفه کرده. دانه‌های برف سبک و سریع پایین می‌آیند و در دریا ناپدید می‌شوند. نگاهم را از دریا می‌گیرم. چشم می‌دوزم به کوه‌هایی که به موازاتِ دریا در سمتِ راست دیده می‌شوند. می‌گویم: «وقتِ خوبیهِ واسه شکارِ پروانه.» نگار سر برمی‌گرداند. به رشته‌کوه‌هایی که پشتِ سرهم تا دوردست ادامه دارند نگاه می‌کند. می‌پرسد: «پروانه؟ تو این سرما؟» جواب می‌دهم: «بعضی‌هاشون زنده می‌مونند.» دست‌هاش را می‌کند. یقه‌ی پالتورا بالا می‌زند. این پا و آن پا می‌کند. نمی‌دانم به خاطرِ سرماست یا از کلافگی.

از خواب که بیدار شد، قبل از اینکه به زور راضی‌اش کنم بیایم طرف‌های ساحل قدمی بزنیم، با گوشی‌اش ورمی‌رفت. انگشتِ شستش تندتند روی صفحه‌نمایش ضربه می‌زد. معلوم بود دارد باکسی حرف می‌زند. لابد همان بچه‌قوتی لاغر مُردنی.

نگار دستم را توی دستِ دستکش پوشیده‌اش می‌گیرد. زُل می‌زند به من و می‌گوید: «این قدر خودت رو عذاب نده. بین ما هیچی عوض نشده. می‌دونم که این روزا داری خیلی به خودت سخت می‌گیری و همه‌ش تو فکر و خیالی، اما واقعاً چیزی واسه نگرانی وجود نداره.» دستم را محکم فشار می‌دهد و لبخند می‌زند. گونه‌اش چال می‌افتد؛ دلم می‌خواهد گریه کنم. سرم را پایین می‌اندازم. می‌گویم: «پس چرا هی دور و دورتر می‌شی؟ چرا ازم فرار می‌کنی؟» گوشه‌ی پالتوم را می‌گیرد و من را به سمت خودش می‌کشد. حالا به هم چسبیده‌ایم و روبه‌روی هم ایستاده‌ایم. می‌گوید: «دیوونه شدی؟ من فقط این روزا به کم سرم شلوغه؛ اما قرار نیست این طور بمونه.» همیشه از اینکه این اتفاق بیفتد، از اینکه به من خیانت کند یا دیگر دوستم نداشته باشد، ترسیده‌ام. برای همین هم هر کاری کرده‌ام تا احساسِ خوشبختی کند و کنار من احساس امنیت و آرامش داشته باشد. همه‌ی وقت و انرژی‌ام را برای با او بودن و زندگی دوفره‌مان گذاشته‌ام. حتی وقت‌هایی که نیاز به کمی استراحت و تنهایی داشته‌ام، باز بودن کنار او را به هر چیز دیگری ترجیح داده‌ام. صورتم را در دست‌هاش می‌گیرد. می‌گوید: «هی با توام. چرا چیزی نمی‌گی؟» نگاهم را از چشم‌هاش می‌گیرم و می‌دوزم به پشت سرش؛ جایی که ساحل تا دوردست ادامه دارد و با برف‌ومه یکی شده. می‌گوید: «چرا دنبال یه سرگرمی نمی‌گردی واسه خودت؟ چیزی که بهش علاقه داشته باشی.»

بارها این را از من خواسته؛ اینکه من هم برای خودم یک سرگرمی دست‌وپا کنم و خودم را با چیزهایی مشغول کنم که دوست دارم. این‌ها را به خاطر خودم نمی‌گوید. این‌ها را می‌گوید تا دیگر دست از سرش بردارم و مزاحم خلوتش نشوم یا از غیبت‌های همیشگی‌اش گلایه نکنم. می‌خواهد من هم مثل خودش بی‌خیال زندگی

مشترکمان بشوم و خودم را با این چرندیات سرگرم کنم. چرا نمی‌فهمد که من فقط او را می‌خواهم و فقط با او می‌توانم احساس زنده بودن داشته باشم؟ می‌دانم که دیگر برای گفتنِ خیلی حرف‌ها دیر شده.

می‌پرسم: «آرش هم یکی از سرگرمی‌هاته؟» چشم‌هاش گشاد می‌شود. یک لحظه هاج و واج نگاهم می‌کند. خودش را جمع و جور می‌کند. جواب می‌دهد: «اون فقط یکی از بچه‌های گروهه. چرا همچین حرفی می‌زنی؟»
«یکی دو باری دیده بودم که بعد از تمرین برات ساز می‌زنه.»

«برای من ساز نمی‌زنه. ما فقط داشتیم تمرین می‌کردیم.» انگشت‌های دستِ چپش روی رانش ضرب گرفته‌اند. انگار مضطرب است. گوشی‌اش صدا می‌دهد. یک بوق کوتاه که نشانه‌ی دریافتِ پیامک است. آن را از جیب پالتو درمی‌آورد. به صفحه زل می‌زند. با پشتِ دستم ضربه‌ای می‌زنم به دستِ چپش که گوشی را نگه داشته. گوشی پرت می‌شود توی آب.

«چی کار کردی، احمق.» این را می‌گوید و سمتِ دریا می‌دود. موج‌های کوچکِ پشتِ سرِ هم به ساحل هجوم می‌آورند. خم شده و دست‌هاش را توی آب تکان می‌دهد بلکه بتواند گوشی را پیدا کند. بالاخره پیداش می‌کند. گوشی خیسِ آب شده. همان‌طور که وسطِ آب سالم بودنِ گوشی را چک می‌کند، باد می‌زند شالش را می‌اندازد توی آب. شال روی آب شناور می‌شود. جلوتر می‌رود. دستش را دراز می‌کند تا شال را بردارد. موج‌ها خیلی زود بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. عینکش می‌افتد توی آب. سرش را برمی‌گرداند سمتِ من. «می‌شه بیای کمک؟ پیداش نمی‌کنم.»
همان‌طور آنجا توی ساحل ایستاده‌ام. می‌دانم که نمی‌تواند زیاد جلو برود چون

شنا بلد نیست. دوباره می‌گوید: «نمی‌تونم پاهام رو تکون بدم. تو رو خدا بیا؛ دارم یخ می‌زنم.» نگاه و صدایش پُر از التماس و خواهش است. خوب می‌دانم که او را برای همیشه از دست داده‌ام. دیگر قرار نیست هیچ‌چیز به عقب برگردد یا اوضاع مثلِ خیلی قبل‌تر از این شود. همه‌چیز تمام شده و حالا می‌بینم که او چقدر از من دور است و می‌خواهد که دور بماند. موجی بزرگ به ساحل می‌زند. آب بالا می‌آید و سرتاپام خیسِ آب و سرما می‌شود.

موج‌ها که عقب می‌نشینند، دیگر خبری از نگار نیست. چشم می‌گردانم روی دریا که حالا صدایش تهدیدکننده و پرزور شده. شالِ زرشکی‌رنگِ نگار را وسطِ آب می‌بینم که همراه موج‌های ریز دور و دورتر می‌شود.

■ نفر دویست و چهلّم

تا کافه دنبالش رفت. همان قدم‌های آشنا را در او می‌دید، همان برق چشم‌ها که انگار می‌گفت می‌شود همه‌چیز را عوض کرد؛ همان کافه‌ها و سرهای درهم‌فرورفته‌ی چند پسر و دختر و پیچ‌پیچ‌ها و بوی قهوه؛ همان فضاهاى روشن فکری. انگار داشت به خودش نگاه می‌کرد، به زندگی و افکار بیست و یک سال پیش خودش. این بار اما در پیچ‌وتاب تن یک دختر.

فردا چهل‌وسه‌ساله می‌شد؛ آینه دروغ نمی‌گفت. چین‌وچروک دست‌ها و رگ‌هایی که آرام‌آرام برآمده می‌شدند تا روماتیسم ارثی‌اش آشکار شود، دروغ نمی‌گفتند. مرد از خیلی وقت پیش تصمیمش را گرفته بود. اگر فکر آن «چند ثانیه» به ذهنش نرسیده بود همان روز روی آن پل هوایی کار را تمام کرده بود. تنها چیزی که لازم داشت ماجرای بود که بتواند در آن چند لحظه‌ی سقوط به آن فکر کند. دختر که به یکی از فرعی‌ها پیچید مرد به سرعت قدم‌هایش افزود.

دوره‌ی تعلیقِ انتشارات که تمام شد کتابِ جدیدش به چاپ رسید. دختر از بین جمعیتی که جلوی انتشارات جمع شده بودند خودش را به او رسانده بود. کتابِ او را در دست داشت. مرد طبق عادت کتاب را گرفته بود تا صفحه‌ی اولش را امضا کند. دختر گفته بود: «امضا نمی‌خوام.» و از میان جمعیت دستش را آزاد کرد و برگه‌ای را که علامت زده بود، نشان داد. زیر قسمتی از نوشته را خط کشیده بود. گفت: «چرا شخصیتِ داستانِ شما هیچ‌کاری نمی‌کنه؟ اینجا رو نگاه کنین.» ورق زد و قسمتی دیگر را نشان داد. بعد تکه‌ای دیگر. گفت: «اینجا مثلاً. یا اینجا.» مرد به صفحه‌هایی که گوشه‌ی تاخورده داشتند، نگاه کرد. بیشتر از سه‌چهارم برگه‌ها. انگشتِ دختر روی کلمات می‌لغزید و صفحه‌ها به سرعت جایشان را به هم می‌دادند. دختر گفت: «خیلی منفعله، فقط می‌ایسته و نگاه می‌کنه. انگار یه هیچه که تبدیل به یه شخصیت شده.» و به او چشم دوخت. همان موقع بود که مرد خودش را در چشم‌های دختر دید: غرور، قدرت، زیر بارِ چیزی نرفتن، تمایل به سوزاندن و به آتش کشیدن، شوق و جوانی. انگار به چشم‌های بیست‌ویک سال پیشِ خودش چشم دوخته بود، به خودِ آن روزها. می‌دانست که همه‌ی این‌ها از بین می‌رود؛ این شوق، این تمایل به دگرگون‌کردن چیزها. فقط غرور و قدرت می‌ماند. مرد این دو را هنوز داشت تا همیشه. غرور و قدرت و یک چیزِ دیگر. همان‌زمان که دختر را دید، آن چیزِ دیگر را در سرتاپای وجودش حس کرد: نفرت. از آینده‌ی تمام‌قدِ بیست‌ویک سال پیشِ خودش، از این دختر، متنفر بود. گفت: «رنالیسم تلخی‌های خودش رو داره، دختر جان.» دختر خواست چیزی بگوید، بعد پشیمان شد و خیره به چشم‌های مرد پوزخند زد. مرد دختر را دید که رفت آن‌طرفِ خیابان. با همان قدم‌های آشنا. همان‌طور که خودش قدم برمی‌داشت؛ بیست‌ویک سال پیش. چند کتاب را امضا

کرد و متوجه شد که امضای قدیمی‌اش را پای برگه‌ها نشانده است، امضای گرد و حقیرانه‌ی خیلی سال پیش را. همان موقع بود که خودش را از جمعیت خلاص کرد و رفت آن سمت خیابان. نزدیکی‌های کافه، به دختر رسید. گفت: «اطلاعات بد نیست.» دختر گفت: «ممنون.»

هم‌قدم شدند. دختر از رنگ‌های جیغ استفاده کرده بود، لباس‌هایی به رنگ اعتراض. خودش این کار را با خطریشش انجام می‌داد، یا با پیراهن‌های از مُدافتاده و کهنه‌ای که عمداً به تن می‌کرد. گفت: «آدم پیچیده‌ای نیستی، کاملاً می‌شه شناختت.» دختر گفت: «ممنون.» مرد گفت: «تعریف نبود. می‌تونم قسم بخورم مقصدت کافه‌ی ته خیابونه.» دختر پاسست کرد. مرد گفت: «با دوستان قرار داری، مغزت پر از فیلم‌ها و کتاب‌هاییه که توی فضای کافه‌ان. می‌تونم حدس بزنم وقتی یک جای دنج و پُر نورِ “همینگوی رو خوندی نفست بند اومد. نه؟»

آن شب مرد، همان‌طور که روی کاناپه لم داده بود، پیام دختر را خواند: «شما آدم عجیبی هستین.» خودش بود. اولین بارقه‌ی تسلیم‌شدن. مرد یک لیوان چای برای خودش ریخت و رفت پشت میز کارش. داشت روی کتاب جدیدش کار می‌کرد. چند لحظه‌ای به صفحه‌ی مانیتور خیره شد. بعد شروع کرد به نوشتن.

سرگرد ویتالی از لابه‌لای آخرین نی‌های نی‌زار سوخته به تپه‌های آن‌سو چشم دوخته بود. تا گردن در آب گل‌آلود فرورفته بود. گل‌ولای خشک‌شده‌ی گردنش

نمی گذاشت آفتاب پوستش را بسوزاند.

چشم‌هاش زیر بارِ عرقی که بر پلک‌هاش سنگینی می‌کرد، نیمه‌باز بود و همان‌طور که یک دستی نی‌ها را چنگ زده بود، به تپه‌ها چشم دوخته بود. سرباز گفت: «من اونجا بزرگ شدم.» و انگشت کشید سمت تپه، جایی که دود سیاه غلیظی به‌هوا بلند می‌شد و صدای تپ‌تپ‌تپ‌های پیوسته لحظه‌ای قطع نمی‌شد. سرگرد حشره‌ای را از گوشِ چپش پراند و دوباره با دیدنِ حالتِ کشیده و خاصِ چشم‌های سرباز جا خورد. هنوز به آن خط‌ها عادت نکرده بود.

سرباز را دو روز پیش کنارِ درختِ سوخته‌ی بی‌سری دید که شعله می‌کشید. آن موقع سرگرد بی‌کوله‌پشتی زده بود به جنگل. از جنگ فرار کرده بود و می‌دانست گیرش بیاورند، تیربارانش قطعی‌ست. برای همین بود که وقتی دید مردی که کنارِ درخت‌ها ایستاده یونیفرم آمریکایی ندارد، نفسِ آسوده‌ای کشید. سرباز اما یونیفرم آمریکایی سرگرد را که دید، فکر کرد کارش تمام است. با تمام توان فریاد زد: «شماره‌ی ۸۶۷، گردان ۵۲، ویتنام شمالی.» که یادش بماند کی بوده و منتظر ماند تا گلوله‌ای در تنِ استخوانی‌اش بنشیند. سرگرد ماشه را چکاند. نودوپنجمین ویتنامی‌ای بود که می‌کشت؛ اما گلوله‌ای در کار نبود. برای همین بود که نودوپنجمین ویتنامی که از دردِ گلوله‌ای خیالی کنارِ درختِ سوخته روی زمین افتاده بود و از درد به‌خود می‌پیچید، جانِ سالم به در برد. سرگرد کلاشینکفش را روی شانه انداخت و از کنارِ سرباز گذشت. جنگلِ سوخته هُرم‌گرما را به صورتش روانه می‌کرد و عرق از چهارستونِ بدنش جاری شده بود. از بین‌گنده‌های درخت‌های سرنگون‌شده، بوته‌های آتش و علف‌زارهای هموار گذشت و وقتی سرش را برگرداند تا شاید تکه‌ای سایه برای نشستن پیدا کند، او را دید. سرباز تا آنجا دنبالش آمده بود

و از او چشم برنمی‌داشت. آنجا اولین باری بود که سرگرد کشیدگی خاص چشم‌های سرباز را دید.

هنوز هم به دیدن آن‌ها عادت نکرده بود و هرازگاهی که نگاهش به چشم‌های ویتنامی کسی، که دوشادوشش حرکت می‌کرد، می‌افتاد، جا می‌خورد. سرگرد به نقطه‌ای که سرباز انگشت کشیده بود چشم دوخت. بمب‌افکن‌ها و هلی‌کوپترها در آسمانی که به رنگ خاکستری درآمده بود، می‌چرخیدند و آماده بودند هر جنبنده‌ای را با خاک یکسان کنند. سرگرد می‌دانست برای فرار دیر شده است. به بمب‌افکن‌هایی چشم دوخته بود که به سمت آن‌ها در پرواز بودند تا نیزار را به تلی از خاک بدل کنند. آخرین فکری که از ذهنش گذشت این بود که سعی کرد رابطه‌ای بین خشکی گلو و آب گل‌آلودی که تا گردن احاطه‌اش کرده بود پیدا کند و بعد نمایی نزدیک از بمب‌افکن‌ها ذهنش را پُر کرد.

فریق عبدالحمید، کمک‌خلبان بویینگ ۷۷۷ که سرش را به شیشه چسبانده بود نگاهش را از آتش و دود غلیظی که از نیزار زیر پایشان بلند شده بود، برداشت؛ صاف روی صندلی‌ش نشست و مستقیم به جلو خیره ماند. خلبان زهاری دانه‌های عرق را روی پیشانی کمک‌خلبان دید. گفت: «حالت خوبه؟» کمک‌خلبان گفت: «قربان ما الان توی ویتنام ۱۹۶۵ هستیم؛ چهل و نُه سال پیش.» و به چهره‌ی ناباور خلبان ۵۳ ساله خیره ماند.

مرد کش‌وقوسی به خودش داد. خلبان زهاری فعلاً زمان زیادی لازم داشت تا

بتواند با ویتنام سال ۶۵ کنار بیاید؛ باید کمی به او فرصت می‌داد. نوشته‌اش را ذخیره کرد و گوشی را از روی میز برداشت. دو پیام و یک تماس بی‌پاسخ از دختر. جواب نداد. کمی انتظار و فاصله‌گرفتن برای رابطه لازم بود. «شخصیتِ شما خیلی منفعله.» چطور باید به دختر می‌فهماند که از نقطه‌ای که او حالا در آن ایستاده خیلی وقت پیش گذشته و حالا آن‌قدر جلوتر است که می‌تواند تک‌تکِ نقاطی را که بعدها دختر به‌عنوان «اتفاقاتِ پیش‌بینی‌نشده‌ی زندگی‌اش» با آن‌ها روبه‌رو می‌شود برایش بشمارد؟

در تاریکی اتاق به گرمای رختخواب پناه برد و همان‌طور که به سقف خیره مانده بود منتظر ماند تا دردِ دندان‌ش آرام بگیرد و به خبرِ ناپدیدشدنِ بویینگِ ۷۷۷ مالزی فکر کرد که یک‌دقیقه بعد از ورود به آسمانِ ویتنام ناپدید شده بود. دهمین روزِ ناپدیدشدنِ هواپیمایی با ۲۳۹ مسافر. صبحِ همان روز رییس سازمانِ هواپیمایی مالزی در کنفرانسی خبری حاضر شده بود و همان‌طور که به دوربین چشم دوخته بود گفته بود: خانم‌ها، آقایان، متأسفانه هنوز چیزی پیدا نکردیم که به نظر برسد قطعه‌ای از هواپیمای گمشده است چه برسد به اینکه خودِ هواپیما را پیدا کنیم.

همان‌موقع بود که مرد شروع کرد به نوشتن. حتی طرحِ روی جلدِ کتابی را که داشت می‌نوشت در ذهنش تصور کرده بود؛ طرحی کم‌رنگ و بی‌روح از هواپیمایی که دماغه‌ی آن در میانِ اعداد و ارقامِ تاریخ‌ها فرورفته بود و محو می‌شد؛ کتابی که با نقل‌قولی از مارکس درباره‌ی تاریخ در صفحه‌ی اولش شروع می‌شد: «هر اتفاقی دوبار در تاریخ می‌افتد: یک‌بار به‌صورت تراژدی، بارِ دیگر به‌صورتِ کمدی.» تکرارِ تاریخِ تمامی نداشت. چه ایرادی داشت اگر هواپیمایی مفقودشده در زمانِ حال، سر از جنگِ ویتنام و وقایعِ سال‌های گذشته‌ی دور در بیاورد و در تکرارِ ابدی تاریخ بماند

وقتی جهان چرخه‌ای از اتفاقاتی تکراری بود که تا ابد جریان داشت؟

مرد به پهلوی راست خوابید. دو دندان به عصب رسیده‌ی پایین و بالاش، چشم دوخته به هم، درد را تا اعماق جانش می‌ریختند. داستایوفسکی در این باره چیزی گفته بود. شاید او هم وقتی از فرط درد در خودش مجاله شده بود و به دیوار مشت می‌کوبید به ذهنش رسیده بود که «دشمنی وجود ندارد، ولی درد و رنج وجود دارند.» مرد فکر کرد این سمفونی درد تا ابد ادامه دارد و این موومان‌ها که موج‌گونه پیش از پایان موومان قبلی شروع می‌شوند تا سمفونی جدیدی چشم باز کند، پایانی ندارند؛ محوشدن در درد مثل پرواز ۳۷۰، بی‌کوچک‌ترین رد و نشانه.

زمانی فکر می‌کرد به همه چیز می‌رسد: احترام، شهرت، تحسین و کف و سوت مردمی که می‌شد در چشم‌هاشان خواند که به حالش غبطه می‌خورند. اما به چهره‌ی آدم‌هایی که گهگاه بعد از چاپ کتاب‌های جدیدش دورش جمع می‌شدند نگاه می‌کرد، خطوط چهره‌شان را می‌دید که تا چند لحظه بعد تبدیل می‌شد به همان چیزی که بود. به شب‌هاشان فکر می‌کرد، به حالتی که در خلوت به خود می‌گیرند، به لبخندهایی از سر تمسخر و به برگه‌های کتابش که هر سرنوشتی برایشان محتمل بود. احمق بی‌شعور. جای مشتش روی بالش سفید ماند. سعی کرد بخوابد. به یمن قراردادهای انسانی وضع شده امشب را چهل و دو ساله می‌خوابید و فردا چهل و سه ساله بیدار می‌شد. چشم‌ها را بست و منتظر صبح ماند.

نور را که از پشت پلک بسته‌اش حس کرد فهمید دوباره صبح شده و باید دوباره بیدار شد. چهل و سومین سالگرد تولدش. چشم‌ها را باز کرد و ناگهان خودش را

داخلِ مه غلیظی دید که فضای اتاق را پُر کرده بود. فکر کرد اشتباه دیده. چشم‌ها را مالید، اما مه هنوز آنجا بود غلیظ و مطمئن. سقف پشتِ لایه‌ای از مه محو و دور به نظر می‌رسید. قفسه‌ی کتاب‌ها، میزِ کنارِ تخت، فرش و کمد... همه و همه رنگ‌پریده‌تر و محوتر از پیش به نظر می‌رسید. سرش را برگرداند و توی مه به شیشه‌ی کابینِ خلبان چشم دوخت و هیکلِ نامشخصِ خلبان را دید که دست‌هاش را تندتند، تکان می‌داد و سرِ کمک‌خلبان‌ش فریاد می‌زد که او را از آن جهنم بیاورد بیرون. کمک‌خلبان قسم می‌خورد که در این بازگشت به ویتنامِ چهل‌وَنُه سال پیش تقصیری ندارد؛ چطور می‌توانست به او بفهماند که تاریخ دوباره تکرار شده و برگشته‌اند به چهل‌وَنُه سال پیش؟ خود او چطور می‌توانست به دختر بفهماند که دختر تکرارِ افکارِ بیست‌و یک سال پیشِ خودش است و در واقع چیزی نیست جز تکرارِ تاریخ در لباسی مبدل؟

مرد پلک زد و این بار به جای کابینِ هواپیما، شیشه‌ی بازِ پنجره‌ی اتاق را دید. خودش را از پتوی نازک که دور بدنش پیچیده و مچ پایش را محکم چنگ زده بود خلاص کرد و به سمتِ پنجره‌ی باز رفت که ببنددش. چشم‌هاش را تنگ کرد تا شاید اثری ولو ناچیز از ساختمان‌هایی بیابد که آپارتمان را احاطه کرده بودند، ولی چیزی جز مه‌ی شیری‌رنگ ندید که گویی از ازل آنجا بود. سرش را از پنجره بیرون آورد و نگاهش به جای گلدان‌های بالکنِ واحدِ پایینی روی هیچ، خیره ماند. واحدش روی هیچ معلق مانده بود؛ یک هیچِ شیری‌رنگ. نورِ چراغ‌های روشنِ ماشین‌ها بیهوده می‌کوشید از میانِ مه راهی باز کند و تبدیل به روزنه‌ی نورِ محوی می‌شد که به‌فاصله‌ی چند ثانیه اتومبیلی را از دلِ مه بیرون می‌کشید و روی خیابانی که نبود به حرکت وا می‌داشت تا دوباره در مه محو شود. پنجره را بست. چهل‌وسه‌ساله شده

بود. زمزمه کرد: «به حشرِ تن به جحیم افکنم نخستین گام/ دل و دماغِ رسن بازی
صراطم نیست.»

«می‌دونی پات کججه؟»

«چی؟»

دختر نوشت: «درست راه نمی‌ری. پای راستت انحراف داره، دیروز دیدم.»

مرد پیام را که خواند به کفش‌هایش چشم دوخت. پنجه‌ی پای راست گاهی
خودش را به پای چپ نزدیک می‌کرد سرکش و عاصی. سعی کرد صاف راه برود.
چند قدمی جلو رفت و وقتی دوباره به پاها نگاه کرد دید که پای راست دوباره کج
شده بود. نوشت: «مادرزادیه. از اون پیرس.»

مه روی کرکری بسته‌ی مغازه‌ها بالا می‌کشید و دنبال روزنه‌ای بود که بریزد آن
تو و آن را مالِ خود کند. مرد صبحانه خورده‌نخورده راه افتاده بود سمتِ همان
پلهوایی که همه‌چیز از همان جا شروع شده بود. کورمال کورمال جلو می‌رفت و
بدنش در مه فرو می‌رفت. دو بار از دو نورِ گردِ بی‌رمقی که در چند سانتی‌متری‌اش
ظاهر شد فهمید توی خیابان است و چندین بار با کسانی چهره‌به‌چهره شد که ناگهان
حیران و متعجب مه را می‌شکافتند و بیرون می‌آمدند. شانه‌هایشان به هم می‌خورد و
حتی گاهی نفس‌ها درهم می‌آمیخت و چندتاشان برمی‌گشتند تا نگاهی دوباره به هم
بیندازند و غیر از مه چیزی نمی‌دیدند. مرد برگشت تا به زنی نگاه کند که لحظه‌ای با

او هم نفس شده بود و غیر از صفحه‌ی شیری‌رنگ چیزی ندید.

پل آنجا بود. پله‌ها زیر مه پنهان شده بود. مرد پایش را در مه فروبرد و از آن بالا دید که زیر پایش چیزی جز مه نیست. اولین بار که به آنجا آمده بود از رفت و آمد سریع ماشین‌ها درست زیر پایش، از ارتفاع، از سروصدا و از لرزهای کف فلزی پل که با عبور هر ماشین و رفت و آمد آدم‌ها به لرزه می‌افتاد هیجان‌زده شد. میله‌ی پل را چسبید و سرش را تا آنجا که می‌شد خم کرد تا آن هیاهو را بهتر درک کند.

«چرا رومن گاری خودش رو کشت؟»

کسی نوشته بود: «حماقت.» دیگری نوشته بود: «این جماعت همه‌شون سروته
یه کرباسن.»

«من یه چیزایی شنیدم. فلسفه. تا حالا خیلیا رو به کشتن داده، درسته؟»

«شاید خسته بوده.»

«خیلی خوش گذشت. ممنون و خداحافظ.» این یادداشتِ خداحافظی‌اش
بوده؛ بوی خستگی می‌ده؟»

و مرد نوشته بود: «شاید کار دیگه‌ای نداشته بکنه.»

«کامنتِ شما ثبت شد و بعد از تأییدِ مدیرِ وبلاگ به‌نمایش درمی‌آید.»

درنیامد. تمام هفته‌ی بعد مرد به آن وبلاگ سر زد و هفته‌ی بعد و ماه بعدش هم.
وبلاگ کوچک‌ترین تغییری نکرد و آپ نشد.

همان بارِ اول که روی پل آمده بود این حس به او دست داد که بالاخره باید کاری کرد. بی‌آنکه دقیقاً بداند چه می‌کند، نوشته بود: «چرا باید زندگی کرد؟» مکشی کرد و پیام را به شماره‌ی ناشناسی فرستاد. منتظر ماند. خودش را آماده کرد که یکی، خدا می‌داند کی و از کجا، برایش از امیدها بگوید یا از آن‌هایی باشد که یک مشت جمله‌ی قصار را از بر هستند یا ساده‌تر اینکه فحشی بدهد یا شوخی‌ای کند. گوش‌اش ویریز زد: «واقعاً چرا؟» ماتش برد. لحظه‌ای به هم ریخت. این راه او بود، خودش ساخته بود، مالک بی‌چون و چرایش بود و حالا حس می‌کرد دیگر مال او نیست؛ راهی که خودش نقشه‌اش را کشیده نیست و ناشناسی گوشه‌ای از دنیا به آن فکر می‌کند. خوشش نمی‌آمد کسی در حسش شریک شود حتی حسِ مرگ.

دوازده‌ساله که بود اولین دوستش را انتخاب کرد. محض تجربه‌کردنِ مزه‌ی دوستی که آن‌قدر اطرافش را پُر کرده بود. بعد از ظهرِ سومین روزِ دوستی‌اش بود که با حیرت پی برد کسی که با او حرف می‌زند دوستش نیست؛ خود اوست. پسرک ذهنش را تصاحب کرده بود. از همان چیزهایی خوشش می‌آمد که او خوشش می‌آمد. همان حرف‌هایی را می‌زد که مال او بود. همان کارهایی را تقلید می‌کرد که از او دیده بود. و تمام این‌ها را با شوق و علاقه و به اسم خود انجام می‌داد و حتی یک‌بار گفت: «خوش حال است که این‌قدر به هم شبیه‌اند. دوستی‌اش از پسرک یک دزدِ مقلدِ تقلیدکار ساخته بود که سعی می‌کرد او باشد؛ نسخه‌ی کوچکی از او با گردنی کج شده. حس کرد این پسرک بخشی از قدرتش را تصاحب کرده است. این را همان موقع فهمید در اولین و آخرین دوستی‌اش. دوست نداشت خودش را با کسی قسمت کند.

از فکر اینکه یک نفر دیگر هم زمان با او به مرگ فکر می کند، به هم ریخت. حس کرد مسخره اش کرده اند. آن لحظه تنها چیزی که او را از پریدن منصرف کرد این بود که ناشناسی گوشه ای از دنیا بدش نمی آمد او خودش را پرت کند پایین و روی کاپوت ماشینی تکه تکه شود. فکر کرده بود چرا باید زندگی کرد؟ واقعاً چرا؟ صبح روز بعد که از خواب بیدار شده بود جواب را می دانست: برای يك اتفاق؛ ماجرای که بشود قبل از مرگ به آن اندیشید. این یکی دیگر مال او بود، فکر خودش.

حالا پل در مه غرق بود. مرد روی هیچ ایستاده بود و اطرافش را یک هیچ مطلق، بی ماشین ها بی ساختمان ها و بی بانکی آن طرف خیابان و نگهبانی که هرازگاهی سرش را بیرون می آورد تا رفت و آمد مردم را ببیند، احاطه کرده بود. اطرافش را پرده ی غلیظ شیرینی رنگی گرفته بود که داشت کم کم بدنش را هم در خود فرومی برد.

مالزی برای یافتن نشانه ای از هواپیمای گم شده درخواست کمک کرده بود. ۲۶ کشور، ۲۱ ماهواره، ۴۳ کشتی و ۵۸ هواپیما از مالزی، ویتنام، تایلند، استرالیا، سنگاپور، اندونزی، چین و آمریکا در عملیات جست و جو شرکت داشتند. مرد به نیستی روبه روش، به تمام هستی هایی که پشت پرده ی مه محوشده بود، چشم دوخته بود. جایی خواننده بود که یکی از فیلسوف هایی که عصیان کرده بود، لخت آمده بود توی خیابان. او لخت نمی آمد. از این پوست چین خورده و به خصوص این شکم برآمده بدش می آمد. حسابش را کرده بود: يك سقوط آزاد کف خیابان و اگر کمی شانس می آورد و زمان بندی اش درست از آب درمی آمد، می افتاد روی یکی از ماشین هایی که به سرعت می گذشتند. حالا تنها چیزی که می خواست این بود که در لحظه ی سقوط به چه فکر کند.

دختر در صفحه‌ی فیس‌بوکش مه را بهانه کرده بود و عکسی را گذاشته بود که او را نشان می‌داد فرورفته در آغوش مه. عنوان عکس این بود: «در آغوش مه.»

کامنت گذاشت: «مه یا تو؟»

هشت بار لایک خورد و دختر شکلک خنده را در جواب فرستاد.

«فردا توی رستوران من رو توی آغوش جوابت جا کن.» هشت لایک دیگر.

«بسیار خب. شب خوش»

این آخرین کلماتی بود که برج مراقبت، زمانی که هواپیما آسمان مالزی را ترک کرد و پیش از ورود به خاک ویتنام، از کابین خلبان شنید؛ که تصور می‌شد کسی که آن را گفته فریق عبدالحمید کمک خلبان هواپیما باشد. این کلمات به ۲۱ زبان زنده‌ی دنیا برگشت ۲۰۰۰ بار توثیق شد و در ۵ خبرگزاری و یک داستان نقل قول شد. بستگان ۱۵۳ مسافر چینی هواپیمای ناپدیدشده تهدید کردند که اگر مقام‌های مالزیایی اطلاعات دقیق‌تری درباره‌ی آن پرواز ارائه نکنند اعتصاب غذا خواهند کرد و نیروهای امنیتی آن‌ها را به بیرون از محل نشست خبری روزانه در کوالالامپور هدایت کردند.

دختر گفت: «به چی فکر می‌کنی؟» مرد جلوی خودش را گرفت که نگوید پرواز ۳۷۰. فکر کرد هر کلمه فکری‌ست و همین‌که از دستش دادی، تمام است. همیشه کسی هست که تصاحبش کند، با نشاندن لبخندی از تمسخر روی لبش، با

بی تفاوتی اش، یا با فکرکردن و حرف زدن درباره‌ی آن «از کدوم پرواز حرف می‌زنی؟ اوه واقعاً؟ گم شده؟» مرد حتی می‌توانست از حالا کلماتی را که بعدها توی کادرِ گوگل می‌نشیند، ببیند: «هوایمای ناپدیدشده‌ی خطوط هوایمایی مالزی». می‌توانست دختر را تصور کند که چطور از این‌به‌بعد توجهش به این مسئله جلب می‌شود، از کنارِ کیوسک‌ها که می‌گذرد، قدم‌گند می‌کند تا نگاهی به روزنامه‌ها بیندازد و از بینِ تیتراهایی که تا دیروز هیچ تأثیری بر او نداشتند کلمه‌ی هوایما جذبش می‌کند.

«از ضعفته.»

دختر گفت: «چی؟»

زنِ میزِ کناری گفت: «ساندویچِ سوسیس رو بیشتر دوست دارم.» مردی که کنارش نشسته بود، لبخندی زد.

دختر گفت: «به چی می‌خندی؟» مرد گفت: «چند روز پیش که داشتم سوسیس می‌خوردم یاد تو افتادم.» دختر گفت: «عوضی. ولی این نامردیه.» و لبخندی زد.

کلماتِ مضحکِ کفِ کافه پیچ‌وتاب می‌خوردند، به ریشِ صاحبِ قبلی‌شان می‌خندیدند. صاحبِ جدیدِ سری تکان می‌داد و آن‌ها را می‌قاپید.

دختر گفت: «چیزی نیس چیزی نیس جمعش می‌کنن.»

آب روی میز جاری شد و از کنارش شُرّه کرد. مرد دستپاچه لیوان آبِ واژگون را برگرداند. میچ دستش را سفت گرفت که به چیزی نخورد و روی صندلی اش وارفت. دردِ دندان‌ش دوباره اوج گرفت. درد را به‌صورتِ جرقه‌های آبی رنگی تصور کرد که

از ریشه‌ی دندانِ پایینی و بالایی بیرون خزید و در جایی که نمی‌دانست کجا به هم رسیدند. حس کرد چشم‌هاش از درد پُر شد. پیشخدمتی که دستمال را با غیظ روی میز می‌کوبید، میز را نیمه‌خشک رها کرد و رفت. حمله به همان سرعتی که شروع شده بود متوقف شد. دختر دست‌هاش را روی میز گذاشت. انگشتانی کشیده و پوستی سفید. مرد گفت: «مچ دستم رو محکم گرفتم ولی باز حسش نمی‌کنم.» و دست‌ها را زیر میز پنهان کرد. دختر سر درنیاورد. ناخن‌های سوهان خورده‌ای داشت. به او خیره شده بود. مرد گفت: «فکر می‌کنی می‌شه چیزا رو عوض کرد، اون طور که خودت می‌خوای؟» دختر گفت: «به نظرت مسخره می‌آد؟ حرفش رو که می‌شه زد. حداقلش اینه که سبک می‌شیم. نمی‌خوام کسی باشم که بقیه براش تصمیم می‌گیرن.» مرد به سیاهی چشمِ دختر چشم دوخت. این شوق و ذوقِ پوچ چشم‌ها، این تناوبِ فکرها که نسل به نسل تکرار می‌شد، حالش را به هم می‌زد. او آینده‌ی دختر بود و دختر این را نمی‌دید. امیدش را دودستی چنگ زده بود و نمی‌خواست باور کند مردی که روبه‌روش نشسته، آینده‌ی اوست. چطور فکر کرده بود که می‌تواند فکرِ این دختر را عوض کند؟ چطور فکر کرده بود این دختر می‌تواند ماجرای باشد برای چند ثانیه‌ی سقوط؟

از کافه که آمد بیرون پیامی ارسال کرد: «تو چیزی جدا از من نیستی. بخشی از منی در قالبِ یک شاهکارِ هنری، یک تنِ زیبا.» دختر نوشت: «می‌شه یه چیزی بگم؟» باهوش اما با خامی‌های طبیعی سن. نوشت: «بگو.» دختر نوشت: «حسِ عجیبی بهتون دارم، انگار خیلی وقته می‌شناسمتون.»

مرد جواب نداد. می‌دانست از جایی به بعد باید فاصله‌اش را حفظ کند و نقشِ شکار، به جای شکارچی، را بازی کند. دختر فکر کرد این بار فرق می‌کند و این یکی

آدم عجیبی است. فرق می‌کند با آدم‌هایی که پیش از این دیده. همان سرِ شب، خزید زیرِ پتو و به پدرش که رکابی به تن در آستانه‌ی درِ اتاق ایستاده بود گفت: «سرم درد می‌کند.» حوصله‌ی شنیدنِ شکایت‌های او از فروشنده‌های بی‌پدر و مادر و گرانی میوه را نداشت. پدر که رفت، دختر گوش‌اش را برداشت و شروع کرد به نوشتن. مرد داشت ته‌مانده‌ی چای سردشده‌ی لیوانش را هم می‌زد که یازده‌ونیم شب متنی به دستش رسید: «روزی نور می‌شوم و آسمان را روشن خواهم کرد.» بعد پیام بلندبالایی را که در آن دختر با او دردودل کرده بود، خواند.

مرد نوشت: «تو با دردهای یک نسل از بشریت. مرهم نمی‌خوای؟» آینه‌ی تمام‌قدِ افکارِ بیست سال پیشش شکسته بود. از اینکه دیگر چیزی نداشت که در لحظه‌های سقوطش بتواند به آن فکر کند به‌هم‌ریخته بود. ده دقیقه به دوازده پیام دیگری رسید. دختر نوشته بود: «می‌دونم دارم اشتباه می‌کنم. می‌دونم فردا صبح از گفتنش پشیمون می‌شم، ولی دوستت دارم.» تسلیم شده بود، تسلیم محض. مرد پیام داد: «گوش کنی ای شمایان در منظری که به تماشا نشسته‌اید و شمارهی حماقت‌هایتان از گناهان نکرده‌ی من افزون‌تر است: با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است...» دختر یک علامت سؤال فرستاد. مرد ادامه داد: «بهشتِ شما در آرزوی به‌برکشیدنِ من در تبِ دوزخی انتظاری بی‌انجام خاکستر خواهد شد، تا آتشی آن‌چنان به دوزخِ خوف‌انگیزتان ارمغان برم که از تفِ آن دوزخیانِ مسکین آتشِ پیرامونشان را چون نوشابه‌ای گوارا سرکشند.» دختر نوشت «خوبی؟» مرد ادامه داد: «که از تفِ آن دوزخیانِ مسکین آتشِ پیرامونشان را چون نوشابه‌ای گوارا سرکشند. چرا که من از هرچه با شماست از هرچه پیوندی با شما داشته باشد نفرت می‌کنم. از فرزندان و از پدرم.» دختر زنگ زد. ردِ تماس.

«از آغوشِ بویناکتان و از دست‌هایتان که دستِ مرا چه بسیار که از سرِ خدعه فشرده است. از قهر و مهربانی‌تان و از...» ردِ تماس.

«از قهر و مهربانی‌تان و از خویشتنم، از خویشتنم که ناخواسته از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است... با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است. گوش کنید: با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.»

گزارشِ تحویل که رسید گوش‌ی را خاموش کرد.

صبح ناشر با او تماس گرفت و گفت: «اولین نقدِ کتابِ چاپ‌شده‌اش نوشته شده و بهتر است حتماً بخواندش.» سومین روزی بود که مه قدرتمندانه و باشکوه شهر را در خود فروبرده و غلیظ‌تر شده بود. صفحه‌ی تلویزیون هنوز چهره‌ی مک مورفی^{۱۷} را نشان می‌داد که مرد، شب قبل، روی همان سکانس نگاهش داشته بود. ناشر گفته بود: «مطمئنم کتاب خوب فروش می‌ره.» چشم‌های مرد روی اولین نقدِ نوشته‌شده لغزید:

«عصرِ ما، عصرِ تمدنِ پیوندخورده با تکنولوژی مدرن با تمام امتیازات و امکاناتی که ارزانی داشته نتوانسته جای اندیشه‌ی نابِ انسانی را بگیرد، لذتِ لمسِ یک فکر، ایده‌ای ناب...» مرد چند سطر جلورفت: «... انسانِ عصرِ تکنولوژی هنوز هم لذت می‌برد از کشف‌کردن، از خیال، از درهایی که جز با نیروی خارق‌العاده‌ی ذهن گشودنی نیست و این چیزیست که او می‌خواهد...» در ادامه منتقد طوماری

^{۱۷} شخصیت اصلی فیلم «پرواز برفراز آشیانه‌ی فاخته» با بازی «جک نیکلسون»

از نمادهایی که از کتاب استخراج کرده بود بیان کرده و به اسلوبِ پنهان در جای جای مستحکم کتاب اشاره کرده بود؛ و در پایان با لحنِ عامیانه و بی‌تناسبی که خود آن را «ارتباطِ بی‌پیرایه و مستقیم» با خواننده‌ی نوشته‌اش نامیده بود نوشته بود: «... نویسنده توی کتابش حضور داره، ورق‌به‌ورق می‌شه حضورش رو حس کرد، حضوری که می‌تونست نقطه‌ضعفی باشه و تبدیل به نقطه‌قوت شده چراکه این حضور، حضورِ نویسنده‌ای مستبد بر متنش نیست، حضور سایه‌وارِ یه ذهن آگاهه که حکایت از اسلوبِ پنهانِ حاکم بر نوشته می‌کنه...»

برای ناشر پیام داد: «گوش کنید! ای شمایان در منظری که به تماشا نشستید...»
ارسالِ مجددِ پیام‌ها وقتِ چندانی از او نگرفت.

با خود زمزمه کرد: «بر درِ مقامِ تجربتِ دوستانِ مباحث صائب/ غریب و بی‌کس و بی‌یار می‌شوی»

اولین بار بود که در بیتی از یک شاعر دست می‌برد. هیچ‌آن‌زده روی کاناپه دراز کشید و به ترک‌های پوچِ سقف خیره ماند. بعد همان‌طور که خیره مانده بود جرقه‌ای را در هوا قاپید: حضورِ سایه‌وارِ یک ذهن. فهمید در آن چند ثانیه‌ی سقوط باید چه کند. نیازی نبود به چیزی فکر کند. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که باید کار را به‌دستِ ذهن بسپارد. بلند شد. بهترین لباس‌هاش را پوشید و در مه غلیظِ سومین روز که خیابان را در خود فروبرده بود، پا گذاشت. پلِ زیبا و باشکوه آنجا بود. پله‌ها و قسمت‌هایی از پل قدرتمندانه زیر صفحه‌ی شیری‌رنگ خودنمایی می‌کرد.

نجیب رزاق نخست‌وزیر مالزی با شیشه‌های عینکی که برق می‌زد در جمع خبرنگاران حاضر شد و گفت: تازه‌ترین اطلاعات ماهواره‌ای نشان می‌دهد که بوئینگ ۷۷۷ از مسیر خود بازگشته و دو بار جهت عوض کرده که این تغییر مسیر یک‌بار به سمت غرب و بار دوم به سمت شمال غرب بوده است. تماس‌های ماهواره‌ای در ۸:۱۱ صبح نشان می‌دهد که هواپیما همچنان ممکن است هفت ساعت بعد از ناپدید شدن در یک مسیر شمالی یا جنوبی به پرواز ادامه داده باشد. انتهای خبر.

(بجنین بجنین زودتر.)

سناتور لئو رایان، فرستاده‌ی دولت آمریکا، با تمام قوا می‌دوید تا به فرودگاه و هواپیمای کوچکی که انتظارشان را می‌کشید برسند. چند خبرنگار که همراه با او به جونزتاون، آرمان‌شهر دروغینی که کشیش جونز ساخته بود، اعزام شده بودند و چند چهره تکیده از مردمان جیمزتاون که می‌خواستند آن‌جا را ترک کنند به سرعت به طرف هواپیما می‌دویدند. گلوی سناتور رایان خشک شده بود. آمدنش به آنجا بدون پشتیبانی ارتش اشتباه محض بود.

گزارش‌هایی دریافت شده بود که کشیش جونز اجازه‌ی ترک آرمان‌شهرش را به ساکنین نمی‌دهد. گزارش‌هایی از حبس و شکنجه. رایان، سناتور آمریکایی، با هیئتی از خبرنگاران برای بررسی وضع راهی جونزتاون شده بود و حالا می‌توانست خودش را در مگسک اسلحه‌ای که او را نشانه رفته بود، ببیند. انگار از پشت سر به خودش

نگاه می‌کرد.

«سربازان به جای خود.»

«آماده...»

صدای رگبار به هوا بلند شد. رایان توی خاک غلتید و پیش از آنکه پلک‌هایش را ببندد چهره‌های تکیده را دید که یکی یکی روی زمین افتادند. پوتین سربازهای جونز گردوخاک را به هوا بلند کرده بود.

در شهر اما غوغایی برپا شده بود. سیل جمعیت به سرعت به طرف جایگاهی که تدارک دیده شده بود، روان شد. پدرها و مادرها دست‌در‌دستِ کودکانشان مسحور و شیفته به سمت جایگاه رفتند. خیابان‌های شهر مملو از جمعیت نحیف و تکیده‌ای شد که با ردهای نازک و جامه‌های مندرس اما پاکیزه‌ی خود آماده‌ی اجرای فرمان بودند. صدای کشیش جونز از بلندگوهایی که در جای جای شهر کار گذاشته شده بود، دائم تکرار می‌کرد: «لذتِ مرگ را از خود دریغ نکنید. اول به کودکان بنوشانید بعد خود بنوشید... اول به کودکان بنوشانید بعد خود بنوشید.» کشیش جونز می‌دانست خبرِ کشتارِ رایان و خبرنگارها که به دولت برسد، دولت دیگر امانشان نمی‌دهد. می‌خواست تنها نویسنده‌ی سناریوی آرمان‌شهرش خودش باشد؛ حتی سناریوی سقوط آرمان‌شهرش.

جمعیتِ موج‌سرا انجام رو به جایگاه زانو زد و آرام گرفت. جام‌های مقدس رو به جایگاه بلند شد. دست‌های تکیده نوشیدنی را به لب‌های کودکان نزدیک کرد. لذتِ مرگ را از خود دریغ نکنید اول کودکان بعد خودتان. کودکان، بعضی رام و مطیع و بعضی نافرمان و عصبی، خیره به سیاهی چشمانِ مادران و پدران لب باز کردند و

مایع را نوشیدند. لذتِ مرگ را از خود دریغ نکنید. بزرگ‌ترها همگی هم‌زمان جام را به لب بردند. زن‌ها و مردها سر در آغوش هم بچه‌ها را به دامان خود کشیدند و منتظر ماندند. شهر در سکوتی عمیق فرورفت. کشیش جونز از فراز جایگاه باشکوه خود به پیروانش چشم دوخت. اولین جام روی زمین افتاد. اولین زن، درحالی‌که دستِ مرد را سفت چسبیده بود، با حرکاتی رعشه‌وار روی زمین افتاد و به دنبال او نهصد و دوازده نفر دیگر به رعشه افتادند و سرانجام موج حرکات رعشه‌وار جمعیت پایان گرفت و همه بی حرکت بر زمین ماندند. کشیش جونز درحالی‌که به پیروان معتقدش چشم دوخته بود و ردای بلندش در دست باد به رقص درآمده بود، با یک گلوله لذتِ مرگ را به خود نیز چشانند.

خلبان زهاری که با ناباوری به نهصد و سیزده جسد زیر پایش چشم دوخته بود گفت: «ما توی کدوم جهنمی هستیم؟» فریق عبدالحمید از منظره عکس گرفت و منتظر ماند تا موتورهای جست‌وجوگر منظره را با داده‌های خود تطبیق دهند. بعد آی‌پدش را جلوی خلبان نگه داشت تا آن را بخواند: خودکشی دسته‌جمعی به‌دستور کشیش جونز - ۱۸ نوامبر ۱۹۷۸

«سی‌وشش سال پیش قربان.»

مرد هیجان‌زده از بین صندلی مسافرها راهش را گشود و با آخرین توان خودش را به کابین خلبان رساند و در زد. بدنش می‌لرزید. فکر کرده بود در آن لحظاتِ آخر

سقوط، به دختر فکر خواهد کرد یا ذهنش برمی‌گردد به خانه‌ای که کودکی‌اش در آن‌جا گذشته بود. یا مثلاً ذهنش وادارش می‌کند به خاطره‌ای گنگ از دوران کودکی‌اش فکر کند، اما سر از آنجا درآورده بود؛ جایی بر فراز جیمزتاون و در هواپیمای خلبان زهاری. مرد بوی مه می‌داد و هر بار که به در کابین می‌کوبید، بخشی از مه توی چرم در فرو می‌رفت. می‌دانست فرصت چندانی برایش نمانده و هر لحظه ممکن است سطح ناهموار کف خیابان، یا صدای ترمزی بیهوده و خردشدن شیشه‌ی جلوی یک ماشین، رشته‌افکارش را پاره کند. صدای زوزه‌ی باد را در گوشش می‌شنید و سقوطش لحظه‌به‌لحظه به پایان خود نزدیک‌تر می‌شد. درحالی‌که به دوربین کوچک کنار در چشم دوخته بود، ملتسمانه به در می‌کوبید. صدای قدم‌هایی را از آن سوی در شنید که به او نزدیک می‌شد. فریق عبدالحمید با دستانی عرق‌کرده در را به اندازه‌ی باریکه‌ای کوچک گشود. مهی که مرد با خود آورده بود کابین را پُر کرد و خزید روی دست‌های خلبان زهاری که دیوانه‌وار می‌کوشید با برج مراقبت ارتباط برقرار کند و گوش سپرده بود به پارازیت‌های تمام‌نشدنی. خلبان زهاری برگشت و مستأصل رو به کمک خلبانش فریاد زد: «کی اونجاست؟» فریق عبدالحمید همان‌طور که به آرامی از جلوی در کنار می‌رفت گفت: «نفر دویست و چهلم، قربان.» و اجازه داد که مرد پا به فضای مه‌گرفته‌ی داخل کابین بگذارد.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های

نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی
فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی

رمان و داستان بلند ایرانی

گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
نقشینه | شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری
در عین حال | محمد قاسم‌زاده

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | ابی تا ملکوتی

ناداستان

تیغ بر نشر اژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | اتارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی‌کاران

Copyright © Armick Samarkhah 2021

Copyright © Nogaam publishing 2021

Book cover design by Farshid Ghorbanpour

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First Published in the UK, 2021 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-69-3

www.nogaam.com

The Dark Side of The Houses

A collection of short stories

By

Armick Samarkhah



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com